دانلود
کتاب



یک قدم مانده تا بهشت

نویسنده : آن نا

یک قدم مانده تا بهشت

نویسنده: آن نا

مترجم: محدثه ابوالحسنی

فهرست

حباب دریا

این‌همه فشار

تنها خدا می‌تواند

می‌گوک

مو

در انتظار بهشت

یک قدم تا بهشت

آینده‌ی من

همیشگی نیست

پارک جون هو

دروغ‌های دفن‌شده

بزرگ‌ترشدن

حباب‌های ناپدیدشونده

غولِ حبابی

اتفاقات غیرمنتظره‌ی روز بارانی

قوی مثل یک مرد

هَری

صد پنی

مطمئن‌شدن

رسیدن
بیشترین تلاش من، هیچ‌وقت کافی نیست
بیش‌ازحد می‌گوکی شدن
تنبیه
دخترم
معماهای فاش‌شده
وصله‌ها
فاش‌شدن
دانه‌های زندگی
خانواده‌ی خیال‌پرداز
بخش آخر: دست‌ها

حباب دریا

«بیا لب ساحل، یانگ‌جو[1]! همین‌جا بمون، بذار موج دریا پاهات رو لمس کنه.»

سرد است. خنکای آب پاهایم را قلقلک می‌دهد.

«آه! بیا این‌جا، یانگ‌جو! انگشتای شست پام رو می‌بینی؟ مثل ماهی توی آب تکون می‌خورن. ببین چه‌طور توی آب شنا می‌کنن؟ درست عین ماهی‌های کوچیک و تپلی. آه! بیا این‌جا یانگ‌جو، بیا بالا. محکم بگیر. آماده‌ای روی موجا شنا کنیم؟ من رو محکم نگه دار. سفت به من بچسب.»

«من مراقبتم. یانگ‌جو، اون‌جا رو ببین. ببین موجا چه‌طوری می‌رقصن. می‌بینی؟ محکم بچسب به من، بریم اون‌طرف.»

«نه، صبر کن. عمق آب داره زیاد می‌شه. برگرد.»

«هیسسس، یانگ‌جو! نترس. باید یاد بگیری شجاع باشی. ببین، من کنارتم.»

«نه، نه، برگرد.»

«یانگ‌جو، می‌تونی شجاع باشی؟ ببین! این فقط یک موج کوچیکه. نترس. من محکم نگهت می‌دارم.

می‌تونی سعی کنی به‌خاطر من دختر شجاعی باشی؟»

«سعی می‌کنم.»

«آفرین، دختر خوب! آماده‌ای؟ موجا دارن نزدیک می‌شن. آماده باش. بالا، پایین. اون‌جا رو ببین. هنوزم دلت می‌خواد برگردیم؟»

«دوباره، دوباره انجامش بدیم. یه بار دیگه.»

«آهان، این دختر شجاعِ منه. محکم بگیر، یانگ‌جو! داریم می‌ریم. بالا، پایین.»

من یک حباب شناور در دریا هستم، شناور در یک رؤیا، بلوپ.

این‌همه فشار

آپا[۲] خوش‌حال نیست.

اوما[۳] خوش‌حال نیست.

هِلمونی[۴] که پیر است و چهره‌ای پرچروک و خواب‌آلود دارد می‌گوید چند سال پیش می‌توانست آپا را کنترل کند، آخر آن‌موقع‌ها آپا مثل من جوان بود، اما الان دیگر از پسش برنمی‌آید.

حالا، زمانی که آپا دیروقت به خانه بازمی‌گردد و بوی گند بطری‌های دورانداخته‌شده‌ی کنار خیابان را می‌دهد، هِلمونی فقط می‌تواند لب‌هایش را روی‌هم فشار بدهد و سری از روی تأسف تکان دهد. بعد من و اوما یک‌جایی قایم می‌شویم، چون آپا با چشمان غیرعادی و ترسناکش بیش‌ازحد ساکت است و بهتر است تا زمانی که هنوز بیدار است جلوی چشمش نباشیم، چون در غیر این صورت، همه‌جا پر از ظرف‌های شکسته می‌شود. هِلمونی همیشه می‌گوید: «آپات نیاز به یه گوشمالی و تیپای درست‌وحسابی داره. اگه هارابوجی[۵] تو از دنیا نرفته‌بود....»

اما گاهی اوقات، اوما از این‌که خودش را به خواب بزند و زیر پتو قایم شود خسته می‌شود و وقتی می‌خواهد برود، من بازویش را می‌کشم و سعی می‌کنم قانعش کنم تا دوباره به زیر پتو بازگردد، اما اوما دستم را پس می‌زند و از پشت درهای نازک که از جنس کاغذ برنج هستند به بیرون می‌خزد.

صدایش عمق سکوت شب را می‌شکافد و از آپا می‌پرسد: «کجا بودی؟»

من از زیر پتویم تکان نمی‌خورم، چون صدای شکستنی‌ها خیلی بلند و وحشتناک است؛ آن‌قدر بلند که حتی با این‌که دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم، باز هم با فشار وارد مغزم می‌شوند، در سینه‌ام می‌نشینند و آن‌قدر به قلبم ضربه می‌زنند و فشار می‌آورند که چشمانم پر از آب‌های دریا می‌شود.

هِلمونی من را روی پایش می‌نشاند و در حالی که تکانم می‌دهد با عکس هارابوجی حرف می‌زند. به او می‌گوید: «می‌بینی چه بلایی سرمون اومده؟ چه‌طور تونستی من رو با این‌همه فشار زندگی تنها بذاری؟»

تنها خدا می‌تواند

هِلمونی می‌گوید: «دعا کن. دعاکردن به درگاه خدا وضع رو بهتر می‌کنه. کف دستات رو مثل یه کتاب بسته روی هم بذار. خوبه. حالا اون چیزایی رو که یادت داده‌بودم تکرار کن. یادت هست، یانگ‌جو؟»

«خدای بزرگ ما که خالق بهشت است.»

«هِلمونی، بهشت کجاس؟»

«بهشت جاییه که هارابوجی‌ت اون‌جاس. اون پیش خدای بزرگه. بهشت جاییه که تنها خوبی و عشق توش وجود داره.»

«منم می‌تونم برم اون‌جا؟»

«اگه خدا رو دوست داشته‌باشی و به درگاهش دعا کنی، یه روزی می‌ری. تو خدا رو دوست داری؟»

می‌گویم: «آره، با این‌که از چشمای تیره و درشت تصویر توی کلیسا می‌ترسم و پشت نیمکتای کلیسا پنهان می‌شم، اما خیلی دلم می‌خواد بهشت و هارابوجی رو ببینم، برای همین تلاش می‌کنم دوستش داشته‌باشم.»

می‌پرسم: «بهشت همین نزدیکیاس؟ می‌تونیم فردا بریم اون‌جا؟»

می‌گوید: «نه، نه. بهشت توی آسموناس و از ما خیلی‌خیلی دوره. حالا وقتی من کتاب مقدس رو می‌خونم، تو دعا کن.»

چشمانم را می‌بندم و کف دستانم را روی‌هم می‌گذارم. لب‌هایم را همان‌طوری‌که دیده‌بودم هِلمونی تکان می‌دهد، بی‌صدا تکان می‌دهم. خدا باید گوش‌های خیلی قوی‌ای داشته‌باشد که بتواند این صدا را بشنود.

«پدرِ بزرگِ بهشت.»

این تمام چیزی است که به‌خاطر می‌آورم، سپس چشمانم را باز می‌کنم. هِلمونی کتاب مقدسش را تکان می‌دهد و تمام داستان‌هایی را که در آن نوشته شده‌است می‌خواند.

به عکس هارابوجی روی میز که چند شمع دورش چیده شده‌است، نگاه می‌کنم. چشمان خواب‌آلودی دارد؛ مثل چشمان یک گربه در زیر نور آفتاب. چشمانش خیلی زیبا هستند. چشم‌های آپا هم به او رفته‌است. حتی موهایش هم مثل او مشکی است. جلوی سرش سیخ‌سیخی و به‌هم‌چسبیده و روبه‌بالا و پشت‌سرش صاف و لخت و یکدست است.

چشمانم را می‌بندم و کف دستانم را روی‌هم فشار می‌دهم.

بی‌صدا و زیرلب می‌گویم: «هارابوجی، اگه اون‌جا تو بهشت پیش خدا هستی، پس احتمالاً صدام رو می‌شنوی. هِلمونی می‌گه که آپا به یه گوشمالی درست‌وحسابی نیاز داره و هیچ‌کس نیست که این کار رو بکنه. می‌شه تو خدا رو بفرستی پایین تا آپا رو گوشمالی بده؟ این‌طوری آپا دیگه برای همیشه خوب و مهربون می‌شه، مثل وقتی که میشی[۶] رو با خودش آورد خونه و اوما گفت ما نمی‌تونیم یه سگ رو تو خونه نگه داریم، آپا هم گفت این فقط یه توله‌سگه. بعد ادای اون توله‌سگ رو درآورد و اوما خنده‌ش گرفت و زد به شونه‌ی آپا و گفت: "واقعاً شبیهته، بیخود نیست این‌همه راه دنبالت راه افتاده و باهات اومده خونه!" از اون به بعدم میشی خونه‌ی ما موند و دوست من شد. وقتی آپا حالش خوب و روبراهه و اوما کاری می‌کنه که صندل‌هاش تق‌تق صدا بدن، من خیلی خوش‌حالم! آمین.»

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، هِلمونی زیرچشمی به من نگاه می‌کند. کتابش را ورق می‌زند و می‌گوید:

«چه دعای طولانی‌ای می‌کردی. چی می‌گفتی؟»

به او می‌گویم که خدا قرار است روی زمین بیاید و یک گوشمالی حسابی به آپا بدهد.

هِلمونی کتابش را محکم در دست نگه می‌دارد و زیرلب می‌گوید: «اون تنها کسیه که می‌تونه این کار رو انجام بده.»

می‌گوک

می‌گوک[۷] یک کلمه‌ی جادویی است. انگار یک شخص مهم است که اگر وسط دعوای آپا و اوما هم سروکله‌اش پیدا شود می‌تواند کاری کند که از دعوا دست بکشند. بعدش چند جعبه‌ی کثیف بسته‌بندی‌شده که با حروف سیاه و درشت در وسط آن چیزهایی نوشته و اطرافش عکس‌های کوچک چسبیده تحویل می‌گیریم. این بسته‌ها از می‌گوک آمده‌اند. اوما می‌گوید که بسته‌ها از طرف عمه هستند. عمه، خواهرِ بزرگ‌تر آپاست. در جعبه‌ها برای من اسباب‌بازی‌های بامزه‌ای گذاشته‌اند؛ مثلاً آن جعبه‌ی کوچک که صدای تیک‌تیک می‌دهد و سپس آن مرد ترسناک با صورت و موهای رنگارنگ از آن بیرون می‌پرد.

آپا می‌گوید که در می‌گوک همه می‌توانند حسابی پول دربیاورند، حتی اگر در مدارس مهم شهر هم درس نخوانده‌باشند. اوما می‌گوید که در می‌گوک همه‌ی مامان‌ها مثل عروسک خوشگل هستند و در خانه‌های بزرگ زندگی می‌کنند، حتی بزرگ‌تر از خانه‌ی صاحب ثروتمند کارخانه‌ی ماهی مزرعه‌ی ما.

حتی دوستم جومی[۸]، که یک سال از من بزرگ‌تر است و همیشه دلش می‌خواهد برای من رئیس‌بازی دربیاورد هم می‌گوید که دوست دارد به می‌گوک برود.

یک روز، نامه‌ای به دست آپا رسید که باعث شد آن‌قدر بالا و پایین بپرد که سرش گیج برود. حالا هر موقع که آپا اسم می‌گوک را بر زبان می‌آورد چنان نیشش باز می‌شود که کم‌کم به این باور می‌رسم که واقعاً شبیه توله‌سگمان میشی است. وقتی شام می‌خوریم، اوما و آپا تمام‌مدت دارند درباره‌ی می‌گوک حرف می‌زنند. دیگر هیچ چشم حریصی حواسش به کاسه‌ی برنج نیست و عملکرد معده‌ی من هم عجیب خوب است چون می‌تواند آن میزان برنج را در خودش بچپاند. امیدوارم آن‌ها تا ابد درباره‌ی می‌گوک حرف بزنند.

می‌گوک بهترین کلمه‌ای است که تا به حال در زندگی‌ام شنیده‌ام، حتی بهتر از دریا و آب‌نبات، اما بعد که به خانه‌ی جومی می‌روم تا با توپ جدیدم که عمه فرستاده بازی کنیم، جومی پَسم می‌زند و

می‌گوید: «برات متأسفم که داری می‌ری می‌گوک، چون باید از همه‌چی دل بکنی.»

توپم را به هوا می‌اندازم و فکر می‌کنم که جومی دارد حرف‌های همیشگی‌اش را می‌زند. جومی توپ را از من می‌گیرد و فریاد می‌کشد: «می‌شنوی چی می‌گم؟ شما دارید از این‌جا می‌رید.» من هم سرش فریاد می‌کشم و سعی می‌کنم توپم را از دستش بگیرم. «چی؟»

«احمق! تو داری می‌ری می‌گوک.»

«نه، نمی‌رم.» اگرچه حتی نمی‌دانم رفتن چه معنایی دارد.

او می‌گوید: «بچه‌ی احمق! تو حتی نمی‌دونی که دارید مهاجرت می‌کنید. اومات امروز به اومام گفت. البته من خوش‌حالم که داری می‌ری، چون دیگه مجبور نیستم با یه بچه‌کوچولو بازی کنم.»

نمی‌فهمم چه‌طور جومی ادعا می‌کند از رفتن من خوش‌حال است، در حالی که لبخند وارونه‌ی روی لبش چیز دیگری می‌گوید. به‌سرعت از آن‌جا می‌روم تا اوما را پیدا کنم.

اوما در حیاط دارد لباس‌های شسته‌شده را پهن می‌کند. بازویش را می‌کشم و می‌گویم: «اوما، ما می‌خوایم به می‌گوک مهاجرت کنیم؟»

اوما می‌گوید: «بشین.» و خودش نیز روی دو پا، در حالی که از زمین فاصله دارد و زانوهایش رو به آسمان است می‌نشیند. من هم کنارش دوزانو می‌نشینم.

می‌گوید: «یانگ‌جو، می‌دونی ما به‌زودی قراره به می‌گوک مهاجرت کنیم.»

می‌گویم: «نه، مهاجرت یعنی چی؟»

می‌گوید: «مدتیه که من و آپات سر شام درباره‌ی می‌گوک حرف می‌زنیم.»

می‌گویم: «بله اوما، اما شما هیچ‌وقت درباره‌ی مهاجرت چیزی به من نگفته‌بودید. یعنی ما برای دیدن عمه می‌ریم اون‌جا؟ مثل وقتی که برای دیدن اوما و آپات رفته‌بودیم؟»

می‌گوید: «نه، مهاجرت مثل دیدن هارابوجی و هِلمونی‌ت نیست، عزیزم! مهاجرت یعنی این‌که ما برای همیشه تو می‌گوک زندگی می‌کنیم.»

«تا ابد؟»

«بله.»

می‌پرسم: «می‌گوک کجاس؟ می‌تونم هروقت که خواستم بیام دیدن جومی؟»

اوما موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید: «نه یانگ‌جو، می‌گوک اون دوردورا، اون‌طرف دریاهاس. ما باید برای رسیدن به اون‌جا سوار هواپیما بشیم و توی آسمون پرواز کنیم. بعید می‌دونم حالاحالاها بتونی جومی رو ببینی.» اوما آرام بلند می‌شود و مثل همیشه که از نشستن روی دو پا خسته می‌شود آهی می‌کشد.

من همان‌طور نشسته‌ام و از جایم تکان نمی‌خورم. به این فکر می‌کنم که اگر هر روز جومی را نبینم، او دوست تازه‌ای پیدا خواهد کرد. یکی که بچه نباشد. شاید با همان دختر تازه‌واردی دوست شود که دندان‌های قهوه‌ای مثل سنگ‌ریزه دارد. خانه‌مان چه؟ چه کسی از خانه‌ی کوچک من که مثل آشیانه‌ی مرغ‌هاست مراقبت می‌کند؟ فکر ترک جومی و خانه‌ی کوچکم و رفتن به آن‌طرف آب‌ها، قلبم را فشرده می‌کند؛ انگار یک نفر در آن سیخ فرو می‌کند.

اما سپس چشمم به آسمان می‌افتد و به پرواز در آن بالا فکر می‌کنم، بالای بالا. حالا فهمیده‌ام که کجا قرار است برویم. با فهمیدنش دلم می‌خواهد مثل میشی بدوم و دُمم را تکان دهم. خدا در آسمان است، پس می‌گوک هم باید بهشت باشد و من همیشه دلم می‌خواسته که به بهشت بروم، درست همان‌طورکه در کتاب مقدس آمده‌است. تمام کسانی که خدا را دوست دارند یک روز به بهشت می‌روند. زیرلب زمزمه می‌کنم: «خدایا! خیلی دوستت دارم.» در بهشت آدم باید هر روز لباس روز یکشنبه‌اش را بپوشد تا پیش خدا زیبا و آراسته باشد. احتمالاً جومی برای همین از دست من عصبانی است، چون او دوست دارد همیشه زیبا باشد، اما مادرش فقط زمانی که می‌خواهند به کلیسا بروند به او اجازه می‌دهد لباس‌های قشنگش را بپوشد.

اوما لباس‌های خیس را روی بند پهن می‌کند و زیرلب آوازی را زمزمه می‌کند. چشمانم دارند از تعجب از حدقه درمی‌آیند. اوما هرگز آواز نمی‌خواند، حتی در کلیسا. او می‌گوید آوازخواندن قلب قوی

می‌خواهد و قلب او، افسرده‌تر و گرفته‌تر از آن است که بتواند چیزی تقدیم خدا کند.

«چی می‌خونی، اوما؟»

«آوازِ می‌گوک.»

این یک کلمه‌ی جادویی است.

مو

امروز اوما به من گفت که می‌توانم بهترین لباسم را بپوشم. لباسم دکمه‌هایی به درخشندگی خورشید دارد. با این‌که وقتی جومی هُلم داد و زمین افتادم، آرنج لباسم پاره شد، اما اوما می‌گوید چاره‌ای نیست و باید همین را بپوشم، چون این تنها لباس خوبی است که دارم، فقط باید مراقب باشم خیلی دستم را بلند نکنم.

بیرون از خانه منتظر اوما می‌مانم و سعی می‌کنم به میشی که دُمش را برایم تکان می‌دهد توجهی نکنم. اوما به من گفته‌است که نمی‌توانم لباسم را کثیف کنم، اما میشی غلت می‌زند و روی پشتش می‌خوابد.

هاپ‌هاپی می‌کند که یعنی شکمم را ببین.

به او می‌گویم: «فقط یه ناز.»

میشی دست من را خیلی دوست دارد.

اوما از در بیرون می‌آید و با اخم می‌گوید: «چرا وقتی بهت می‌گم خودت رو کثیف نکن، با میشی بازی می‌کنی؟ بیا، داره دیرمون می‌شه.»

اوما لباس‌های خوشگل و مجلسی‌اش را پوشیده و موهای لخت و مشکی بلندش را در دست باد رها کرده‌است. او تقریباً همیشه موهایش را وسط سرش گوجه می‌کند و با سنجاق می‌بندد، درست مثل مجسمه‌ی بودا، اما امروز، روزِ کار نیست. امروز به جای مهمی می‌رویم تا من را برای رفتن به می‌گوک خوشگل کنند.

من دوست ندارم خوشگل شوم. خوشگل‌شدن یعنی نمی‌توانی بازی کنی و نباید لباس‌های قشنگت را کثیف کنی. اوما هم آن‌قدر موهایت را با شانه‌ی خیس شانه می‌کشد که اشکت دربیاید و بعد همه‌اش را با سنجاق پشت‌سرت گرد می‌کند و می‌گوید که حالا خوشگل شدی. اوما می‌گوید گاهی باید خودم را خوشگل کنم تا همه ببینند چه دختر خوشگلی هستم.

اوما دستم را می‌کشد و من تندتر راه می‌روم تا عصبانی نشود و جوری به سرم ضربه نزند که انگار یک هندوانه‌ی رسیده هستم. به کفش‌های اوما نگاه می‌کنم که با زمین حرف می‌زنند.

تق‌تق‌تق.

کفش‌های براق، به‌رنگ آسمان شب.

تق‌تق‌تق.

من هم می‌توانم روی پنجه‌هایم راه بروم.

«خانوم فِردارِ تق‌تقی!»

می‌پرسم: «فِر؟ چی گفتی اوما؟»

«وای، یانگ‌جو! صد بار به تو گفتم درست به حرفام گوش بده. همیشه حواست یه جای دیگه پرته. قراره خانم آرایشگر موهات رو فر کنه تا شبیه دخترای می‌گوکی بشی.»

«فِر؟ فِر چیه؟ نشونم بده، اوما!»

اوما با انگشتش روی هوا چند دایره می‌کشد و می‌گوید: «فِر این شکلیه.» سپس به چشمانم نگاه می‌کند و می‌گوید: «موجای دریا رو یادته؟»

سر تکان می‌دهم.

«یادته چه‌طور آب دریا بلند می‌شد تا سطح ساحل رو از دور ببینه و وقتی نزدیک به ساحل می‌شد به عقب برمی‌گشت تا باز به دریا برگرده؟ مثل مسیر یک دایره. فِر هم همین‌طوره.»

شاخه‌ای از موهایم را در دست گرفتم و پرسیدم:

«یعنی این فِرا قراره توی موهای من باشن؟»

«بله عزیزم، هیجان‌انگیز نیست؟ عمه می‌گه بیشتر آدما تو می‌گوک موهای فِر دارن، حتی خود عمه هم موهاش رو فِردار کرده.»

پرسیدم: «اوما، موهای خودت هم فِر می‌زنی؟»

اوما به سؤالم می‌خندد. امروز دیگر در جواب سؤال‌هایم لب‌هایش را گاز نمی‌گیرد و سوراخ‌های بینی‌اش را مثل ماهی‌های بزرگ باد نمی‌کند و نمی‌گوید: «خیلی سؤال می‌پرسی، کافیه.»

به‌جای این‌ها، من را بلند می‌کند و محکم در آغوش می‌گیرد و می‌گوید که برای این تغییرات کمی پیر شده‌است.

با موهای بلند و مشکی اومام بازی می‌کنم و آن‌ها را دور انگشتانم می‌پیچانم.

«حالا خوب گوش بده، یانگ‌جو!»

همان‌طورکه با موهای اوما بازی می‌کنم، در این فکرم که یک روز موهایی قوی‌تر از طناب خواهم داشت.

«توی می‌گوک می‌تونی در آینده به هرچی دلت خواست برسی.»

موهایی خواهم داشت که در باد به سبکی یک بادکنک پرواز کند و نرم‌تر از ژاکت ابریشمی‌ای باشد که در اولین تولدم کادو گرفتم.

«دختر کوچولوی من، تمام امید منی.»

موهای اوما را در دستم نگه می‌دارم و چشمانم را محکم روی‌هم فشار می‌دهم. مثل هر شب که قبل از خواب دعا می‌خوانم، تندتند زیرلب دعا می‌کنم:

«خدای بزرگ، خدای بهشت و آسمان‌ها، ازت خواهش می‌کنم به من موهای فِر نده.»

اوما بینی‌ام را با دو انگشت فشار می‌دهد و می‌خندد:

«چرا صورتت مثل مادربزرگ پیرت چین خورده؟»

جلوی درِ مکان مهمی که قرار است موهایم را خوشگل کنند، اوما سنجاق سرم را محکم می‌کند و باقی موهایم را پشت گوشم می‌فرستد. می‌گوید خوب است و سپس در را باز می‌کند. به‌محض این‌که وارد می‌شویم، بینی‌ام چین می‌خورد. آه! این‌جا نمی‌تواند همان محل خاص باشد. بوهای افتضاحی در فضایش پیچیده‌است، حتی بدتر از بوی لباس‌های مادربزرگ که در آب صابون می‌جوشاند. اوما وقتی چشمش به بینی چین‌خورده‌ام می‌افتد،

چپ‌چپ نگاهم می‌کند. من هم بینی‌ام را دوباره صاف می‌کنم.

خانمی از پشت پرده بیرون می‌آید و با صدای بلند به اوما سلام می‌کند. وقتی جلوی اوما تعظیم می‌کند، می‌بینم که با زبانش خرده‌غذاهایی که لای دندانش مانده‌بود را درمی‌آورد.

اوما هم خم می‌شود و کمر من را هم به جلو هُل می‌دهد تا ادب و نزاکتم را نشان دهم.

سعی می‌کنم وقتی در حین تعظیم به او سلام می‌کنم، بینی‌ام دوباره چین نخورد. پس از یک تعظیم طولانی، خانم آرایشگر دستی روی موهایم می‌کشد و می‌گوید چه‌قدر دختر خوبی هستم که این‌همه راه طولانی را تا این‌جا آمده‌ام.

اوما می‌گوید: «ما برای فِرکردن موهای دخترم اومدیم این‌جا.»

«بله، همسرتون گفت که قراره سری به این‌جا بزنید. لطفاً بشینید. الان وسایلم رو حاضر می‌کنم.»

وقتی خانم آرایشگر به پشت پرده می‌رود، دست اوما را می‌کشم و به او می‌گویم: «من موهای صافم رو دوست دارم. برای تغییر قیافه هم پیر شده‌م. دلم

نمی‌خواد شبیه دخترای می‌گوکی بشم. بیا قبل از این‌که خانومه برگرده از این‌جا بریم...»

اوما لب پایینش را گاز می‌گیرد و سوراخ‌های بینی‌اش بازِ باز می‌شوند. «یانگ‌جو، این چرت‌وپرتا چیه که می‌گی؟ ما قراره بریم می‌گوک. تو اون‌جا قراره بهترین تحصیلات رو داشته‌باشی، تا بعدها زندگی‌ت بهتر از زندگی زنِ یه ماهی‌گیر بشه.» اوما کف دستانش را رو به من می‌گیرد و می‌گوید: «به دستای زبر و زمخت من نگاه کن. فکر می‌کنی از اول این شکلی بودن؟ می‌خوای عاقبتت مثل من بشه؟» با انگشتانش که مثل زبان گربه زبر است گونه‌ام را نوازش می‌کند و می‌گوید: «آپات خیال می‌کرد تو هنوز کوچیک‌تر از اونی که بخوای برای موهات همچین خرجی کنی، اما من قانعش کردم که تو به‌اندازه‌ی کافی بزرگ شدی. هیچ می‌دونی چه‌قدر مهمه که مثل یه دختر می‌گوکی به‌نظر برسی؟ واقعاً اون‌قدر بزرگ شدی که اهمیت این چیزا رو بفهمی؟»

گریه می‌کنم: «نه، من موهای فِردار نمی‌خوام.»

اوما شانه‌هایم را می‌گیرد: «تو چت شد یه‌هو؟ ساکت باش! خانوم آرایشگر الان می‌آد.»

«من موهای فِردار نمی‌خوام. نه، نه، نه ....»

اوما دستش را بالا می‌برد و بازش می‌کند، به پهنی یک پاروی بزرگ است. زیرلب می‌غرد: «یانگ جوا!»

«نه، اوما.»

«یانگ‌جوا!»

نفسم را حبس می‌کنم.

اوما دستش را در هوا نگه می‌دارد. «یانگ‌جو، دختر خوبی می‌شی یا نه؟»

نفسم را قورت می‌دهم. «بله.»

اوما با نگرانی دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد و رو به خانم آرایشگر می‌گوید: «خیلی شرمنده‌م. لطفاً من رو به‌خاطر داشتن همچین دختر بی‌ادبی ببخشید.»

خانم آرایشگر می‌گوید: «احتیاجی به عذرخواهی نیست. بچه‌های این دوره‌زمونه خیلی سرسخت شده‌ن. یانگ‌جو، بیا بشین این‌جا.»

چشمم را از زمین برنمی‌دارم، به‌سمت صندلی قرمز می‌روم و روی آن می‌نشینم. خانم آرایشگر

سنجاق‌سرم را باز می‌کند و موهایم مثل آبشار دور صورتم می‌ریزند و گونه‌هایم را قلقلک می‌دهند.

چشمانم را می‌بندم.

فرکردن موهایم خیلی طول می‌کشد. تمام این مدت، اوما و خانم آرایشگر درباره‌ی می‌گوک با هم صحبت می‌کنند. خانم آرایشگر موهایم را شانه می‌زند، می‌گوک. می‌کِشد، می‌گوک. می‌چرخاند، می‌گوک. سپس یک آب بدبو و سوزاننده روی سرم می‌ریزد که از بویش می‌خواهم تمام برنجی که صبح خورده‌ام را بالا بیاورم.

خانم آرایشگر بالأخره موهایم را می‌شوید و با حوله خشک می‌کند. انگشتانش را در تمام قسمت‌های سرم فرو می‌برد و می‌گوید: «حالا بلند شو. می‌تونی چشمات رو باز کنی. کار ما تموم شد. موهات خیلی خوشگل شده.»

بلند می‌شوم، اما چشمانم را باز نمی‌کنم. می‌ترسم.

حالا دیگر موهایم گوش‌هایم را قلقلک می‌دهند، نه گونه‌هایم را.

اوما می‌گوید: «بیا این‌جا، یانگ‌جو!»

به پاهایم می‌گویم که جلو بروند، اما آن‌ها هم به زمین چسبیده‌اند. چشمانم را باز می‌کنم و سعی می‌کنم پاهایم را به‌سمت اوما بکشانم. صورتم را پشت لباس اوما قایم می‌کنم. بوی خوبی می‌دهد، مثل بوی درختانِ کوهی که قدشان از من کوتاه‌تر است؛ همان‌هایی که آپا یک بار ما را برای دیدنشان برده‌بود. اوما موهایم را نوازش می‌کند.

می‌گوید: «یانگ‌جو، خودت رو توی آینه ببین. فِرهای قشنگت رو تماشا کن.» سپس شانه‌ام را می‌گیرد و مرا به‌سمت آینه می‌چرخاند.

این دختر کیست؟ امکان ندارد من باشم. موهایش خیلی بلند است، به بلندی بوته‌های جنگل. شبیه همان دلقک رنگارنگی است که عمه برایم گرفته‌بود. اوما نگفته‌بود موهایم شبیه آن دلقک می‌شود. گفته‌بود مثل موج دریا می‌شود، اما این‌که موج دریا نیست. من با این موهایی که شبیه موهایِ همان دلقک اسباب‌بازی زشت است شبیه یک دختر می‌گوکی شده‌ام.

اوما با یک لبخند دندان‌نما از من می‌پرسد:

«دوستش داری یانگ‌جو؟»

قیافه‌اش شبیه وقتی شده‌است که از می‌گوک برایمان نامه آمد. به‌خاطر من خوش‌حال است.

اگرچه اوما همیشه می‌گوید باید حقیقت را گفت و هِلمونی می‌گوید که خدا آدم‌های دروغ‌گو را دوست ندارد، اما برای این‌که دلم می‌خواهد اوما را خوش‌حال نگه دارم، این بار راستش را نمی‌گویم.

«یانگ‌جو، از موهای فِردارت خوشت اومده یا نه؟»

سرم را پایین می‌اندازم، به زمین خیره می‌شوم و به دروغ می‌گویم: «بله.»

دروغی به سردی و سنگینی برف.

در انتظار بهشت

از این اتوبوس بزرگ که مثل کشتی در دریای طوفانی بالا و پایین می‌رود، خوشم نمی‌آید. لباس اوما را می‌کشم و می‌پرسم: «پس کی این اتوبوس به می‌گوک می‌رسه؟»

آپا می‌گوید: «این اتوبوس نیست، هواپیماس. بخواب و مادرت رو اذیت نکن. هروقت برسیم، بیدارت می‌کنم.»

با پاپیون لباس جدیدم که مخصوص رفتن به می‌گوک گرفته‌ام بازی می‌کنم تا مجبور نباشم در چشم‌های آپا نگاه کنم. ممکن است عصبانی شود. دستم را روی دامن لباسم می‌کشم که روی زانوهایم را پوشانده‌است و به این فکر می‌کنم که حتی از پوست خرگوش‌های خانگی هم نرم‌تر است. به‌رنگ آسمان هنگام غروب خورشید است؛ همان موقعی که هِلمونی هر روز برای پیاده‌روی و حرف‌زدن از زمانه‌های دور بیرون می‌رفت. هِلمونی می‌گفت: «هروقت این لباس رو بپوشی، یاد من می‌افتی. یاد قدم‌زدنا و صحبت‌کردنامون می‌افتی.»

دستم را روی لباسم می‌کشم و آرزو می‌کنم کاش این لباس، هِلمونی بود. فکرکردن به هِلمونی و این‌که تنها در خانه‌ی لانه‌مرغی ما مانده باعث می‌شود دلم بخواهد بلندتر از خواهر کوچولوی جومی که هنوز مو هم درنیاورده جیغ بزنم و گریه کنم.

هِلمونی می‌گفت: «می‌گوک فقط برای جووناس که تازه می‌خوان زندگی‌شون رو شروع کنن، نه پیرا که استخونای درب‌وداغونی مثل ماهی خشک‌شده دارن.»

نمی‌فهمم چرا می‌گوک فقط برای من و اوما و آپاست؟ خدا گفته همه می‌توانند به بهشت بروند. اگر هِلمونی نمی‌تواند به آن‌جا برود، پس من هم نمی‌خواهم بروم. می‌خواهم در خانه پیش او بمانم. ناگهان اتوبوس یک پرش بزرگ می‌کند. *کانگ!* فکر کنم خدا از دستم عصبانی شد. او می‌داند که من نمی‌خواهم به می‌گوک بروم. چشمانم را محکم می‌بندم و دعا می‌کنم: «خدای عزیزم! معذرت می‌خوام. من دلم می‌خواد همه‌ی فرشته‌های زیبا رو

که لباسای سفید پوشیده‌ن و پرواز می‌کنن، ببینم. دلم می‌خواد هارابوجی‌م رو ببینم.»

کانگ! چشمانم را باز می‌کنم و محکم لباس اوما را می‌چسبم. سعی می‌کنم روی زانویش بروم، اما نمی‌توانم. طنابی سفت و ضخیم مرا به صندلی‌ام چسبانده‌است.

می‌گویم: «اوما، اوما، کمک.»

اوما اول یک چشمش را باز می‌کند، سپس دیگری را و می‌گوید: «چه خبر شده؟ چرا تو نخوابیدی؟»

می‌گویم: «خدا از دست من عصبانی شده، چون نمی‌خوام بدون هِلمونی برم می‌گوک.»

«هیسس! این حرف اشتباهیه، عزیزم! خدا عصبانی نیست. بخواب، بذار برات یه آواز بخونم.»

«اوما، همه می‌تونن برن بهشت؟»

«اگه خداپرست باشن.»

«هِلمونی هم خداپرسته؟»

«هِلمونی‌ت اولین کسی بود که حرفای خدا رو از زبان کشیش شین[۹] شنید.»

«پس هِلمونی هم به بهشت می‌ره؟»

«بله، یانگ‌جو. یه روزی هم هِلمونی می‌ره اون‌جا. الان دیگه چشمات رو ببند. اگه بخوابی، زودتر می‌رسیم می‌گوک.»

لبخند می‌زنم. هِلمونی هم به می‌گوک می‌آید، پس بهشت فقط برای جوان‌ها نیست. چشمانم را می‌بندم و اوما برایم آواز خرگوشِ کوهی را زمزمه می‌کند. این آواز موردعلاقه‌ی من است. هِلمونی همیشه این آواز را می‌خواند و پشتم را نوازش می‌کرد تا خوابم ببرد.

«اوما؟»

«یانگ‌جو، سؤال‌پرسیدن بسه دیگه.»

«لطفاً! فقط همین یکی. به‌نظرت هِلمونی هم الان خوابیده؟»

«بله. نگران هِلمونی‌ت نباش، یانگ‌جو! اون می‌تونه از خودش مراقبت کنه. اونم دلش برای تو تنگ می‌شه، اما این رو هم می‌دونه که رفتن به می‌کوگ برای تو بهترین اتفاقه. دیگه وقت خوابه. شاید هِلمونی منتظره بخوابی تا به خوابت بیاد.»

اوما دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم بخوابم. نمی‌خواهم هِلمونی

را منتظر بگذارم. او پیر است و کمرش خیلی زود درد می‌گیرد و خسته می‌شود. به اوما می‌گویم که آوازش را دوباره بخواند.

من یک خرگوش کوهی‌ام، بالا و پایین می‌پرم. کجا می‌روم؟ می‌روم هارابوجی را ببینم و وقتی هِلمونی بیاید، از او می‌پرسم که از این اتوبوسی که هواپیما صدایش می‌کنند، خوشش آمده یا نه. در می‌گوک همه‌ی ما خوش‌حال خواهیم بود و مملو از عشق.

من یک خرگوش کوهی‌ام، بالا و پایین می‌پرم.

چشمانم را می‌بندم و منتظر بهشت می‌مانم.

یک قدم تا بهشت

همه‌جای خانه‌ی عمه را به‌دنبال هارابوجی می‌گردم. اتاق‌های بسیار زیادی دارد. تمام کف زمین با موکتی نرم و سفید پوشیده شده‌است که راه‌رفتن روی آن حس خوبی به من می‌دهد. اتاق‌ها درهای کاغذی از جنس برنج ندارند و به‌جای آن درهای بزرگ و محکم چوبی دارند که شبیه در فروشگاه بزرگ مزرعه است. مردم بهشت باید خیلی پولدار باشند که این‌همه موکت و درهای چوبی در خانه‌هایشان دارند.

اوما صدایم می‌کند: «یانگ‌جو، کجایی؟» سعی می‌کنم صدایش را دنبال کنم، اما گمشده‌ام. هر دری را که باز می‌کنم رو به اتاق دیگری باز می‌شود. بعضی از اتاق‌ها بزرگ و بعضی دیگر کوچک هستند. در یکی از اتاق‌ها یک صندلی مسخره با خز صورتی قرار دارد. نرم است. نمی‌دانم کدام حیوان در می‌گوک پوست صورتی دارد؟

روی صندلی خزدار می‌نشینم. توپ بزرگی از کاغذهای سفید روی دیوار چسبانده شده‌است. وقتی

انتهای آن را می‌کشم، مثل دود سیگار دراز و بلند می‌شود.

اوما در آستانه‌ی در ایستاده و می‌گوید: «یانگ‌جو، چی‌کار می‌کنی؟ همه تو اتاق بزرگه منتظرتن.»

از روی صندلی می‌پرم و به‌سمت اوما می‌روم. مرا در آغوش می‌گیرد و به‌طرف اتاق بزرگ می‌برد.

در اتاق بزرگ، آپا کنار سامچون[۱۰] نشسته‌است. او یک می‌گوکی است. چشمان درشت و گردی دارد که شبیه نقاشی‌ای است که در کلیسا دیده‌بودم، اما برعکس نقاشی، چشمانش مثل شب مشکی نیست، بلکه روشن و به رنگ آبی آسمان روز است، وقتی که خورشید دارد آن بالا می‌درخشد. موهایش هم مانند علف‌های دریایی، خرمایی و موج‌دار است.

می‌گوید که او را «آنکِل تیم»[۱۱] صدا کنیم. این معنی می‌گوکی سامچون است، اما من زبانم نمی‌چرخد که این کلمات را بگویم. او می‌گوید اشکالی ندارد تا وقتی که یاد نگرفته‌ام به او همان سامچون بگویم. او با آپا و عمه نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. با زبانی مسخره و دست‌وپاشکسته کلمات ما را تلفظ می‌کند.

اوما من را میان بازوانش می‌چلاند و می‌گوید: «اینم از یانگ‌جو.»

سامچون می‌گوید: «بدیدش به من. من نگهش می‌دارم.»

اوما هم من را کنار سامچون روی زمین می‌گذارد. دلم می‌خواهد به چشم‌های سامچون دست بزنم، اما این کار قشنگی نیست. بیچاره سامچون ممکن است فکر کند دارم مسخره‌اش می‌کنم، مثل وقتی که جومی بعد از دیدن موهای فرشده‌ام آن‌قدر خندید که نمی‌توانست چیزی بگوید.

سامچون می‌پرسد: «از خونه خوشت اومد یانگ‌جو؟»

«این‌جا خیلی بزرگ و قشنگه، اما من نتونستم هارابوجی رو پیدا کنم. کجاس؟»

ابروهای سامچون درهم گره می‌خورد. «هارابوجی؟ چرا فکر می‌کنی هارابوجی این‌جاس؟»

همه‌ی آدم‌های پشت میز به من چشم دوخته‌اند.

آپا می‌گوید: «یانگ‌جو، این سؤال احمقانه‌ایه. هارابوجی توی بهشته.»

می‌گویم: «خب این‌جا هم بهشته. همه می‌گن می‌گوک همون بهشته، پس هارابوجی کجاس؟»

همه با هم سرهایشان را تکان می‌دهند. آپا چشم‌غره‌ای به من می‌رود و سامچون دستی به چانه‌اش می‌کشد. سامچون می‌گوید: «یانگ‌جو، می‌گوک بهشت نیست. هارابوجی تو هم پیش خداست.»

می‌پرسم: «مگه ما الان توی آسمون پیش خدا نیستیم؟»

سرش را تکان می‌دهد.

می‌پرسم: «پس چه‌طور شما کف اتاقاتون موکت نرم و درای چوبی بزرگ دارید؟ مردم تو بهشت، همه پولدار و خوش‌بختن.»

سامچون دوباره سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «درسته که می‌گوک خیلی خوبه، اما بهشت نیست.»

تمام اجزای صورتم آویزان می‌شوند. سامچون به صورتم نگاه می‌کند، بعد یک انگشتش را بالا می‌برد و می‌گوید: «گوش کن. می‌گوک تقریباً به خوبی بهشته. بیا بگیم یه قدم تا بهشت فاصله داره.»

از حرف‌هایش خوشم نمی‌آید. یک قدم تا بهشت؟ از او فاصله می‌گیرم و با بلندترین صدایی که دارم می‌گویم: «اگه این‌جا بهشت نیست، می‌خوام برگردم خونه. هِلمونی منتظرمه.»

آپا داد می‌زند: «یانگ‌جو، بشین. دیگه نمی‌خوام این مزخرفات رو ازت بشنوم.» سپس بلند می‌شود و از پشت لباسم می‌گیرد و مجبورم می‌کند تا در صندلی کناری‌اش بنشینم.

نمی‌خواهم گریه کنم. نه، نفسم را حبس می‌کنم. اوما با صدایی که انگار به‌زور دارد خودش را وادار به خندیدن می‌کند رو به بقیه می‌گوید: «یانگ‌جو، همچین قوه‌ی تخیلی داره. اون همیشه به‌جای گوش‌کردن، درحال رؤیاپردازیه.»

عمه پشتم را نوازش می‌کند. «تو چه‌قدر بامزه‌ای، یانگ‌جو! کی به تو گفته که می‌گوک بهشته؟ احتمالاً هِلمونی مغزت رو با یه‌عالمه داستان پر کرده. خب، حالا تو این‌جایی و می‌تونی یک دختر می‌گوکی بشی. بیا این نوشابه رو امتحان کن. تو می‌گوک همه عاشقشن و مثل آب می‌خورنش. تو هم حتماً عاشقش می‌شی.»

عمه لیوانی به من می‌دهد که در آن مایع سیاه و کثیفی ریخته‌اند. می‌توانم حباب‌های داخلش را ببینم. شاید این نوشابه از دریا باشد. مثل میشی، اول نوشابه‌ی داخل لیوان را بو کشیدم.

آپا از آن‌طرف با چشم‌غره می‌گوید: «فقط بخورش، یانگ‌جو!»

لیوان را روی لبم می‌گذارم و یک قلپ می‌خورم. آه! تمام دهان و معده‌ام می‌سوزد، انگار یک‌عالمه تیغ ماهی قورت داده‌باشم. می‌گوکی‌ها عاشق این هستند؟!

می‌خواهم نوشابه را پس بزنم، اما کار مؤدبانه‌ای نیست.

آپا می‌گوید: «آفرین یانگ‌جو، دختر خوب! بقیه‌شم بخور تا بازم برات بریزم.» دستش را روی سرم می‌کشد. لیوان را در دستم نگه می‌دارم. اوما و آپا مشغول حرف‌زدن با سامچون هستند. چشم‌های پرآب و دهان آتش‌گرفته‌ی من را نمی‌بینند. آن‌ها از بودن در می‌گوک خوش‌حال هستند. حرف‌هایشان درباره‌ی خانه‌های بزرگ، کارهای زیاد، مدارس خوب و گذراندن یک زندگی عالی است. اوما به آپا

نزدیک می‌شود و آن‌ها رو به هم لبخند بزرگ و دندان‌نمایی می‌زنند.

نمی‌فهمم چرا این‌قدر خوش‌حال هستند؟ آیا دلشان برای هِلمونی تنگ نشده؟ از این‌که به بهشت واقعی نیامده‌ایم عصبانی نیستند؟ هارابوجی در بهشت واقعی منتظر ماست و هِلمونی بدون من به بهشت می‌رود. من اهمیت نمی‌دهم که ما یک قدم تا بهشت فاصله داریم. یک قلپ بزرگ از آن نوشابه‌ی سوزان را می‌خورم. این‌جا بهشت نیست!

آینده‌ی من

از کلمه‌ی مدرسه خوشم نمی‌آید. اوما و آپا می‌گویند که مدرسه، آینده‌ی من را می‌سازد. از کلمه‌ی آینده هم خوشم نمی‌آید، چون همه‌ی اتفاق‌ها قرار است در آینده بیفتد؛ خانه‌ای که مجبور نباشیم آن را با عمه و سامچون تقسیم کنیم و ماشینی که روکش صندلی‌هایش پارگی‌های بزرگ نداشته‌باشد که در میانشان خرده‌ریزه‌های کوچک باشد. اوما به من می‌گوید که به آن‌ها دست نزنم و بیرون نریزمشان، ولی من کار خودم را می‌کنم، چون بیرون‌آوردن آن‌ها و له‌کردنشان بین انگشتانم به من احساس خوبی می‌دهد.

زمانی هم که صندلی عقب می‌نشینم باید سعی کنم نقاطی را که انگار موش خورده‌است بپوشانم، چون در خانواده تنها کسی که متولد سالِ موش است، من هستم. بقیه، همه متولد سال‌های دیگری مثل ببر و اژدها هستند. حتی بچه‌کوچولویی هم که در شکم اوما منتظر بیرون‌آمدن است، قرار است که در سال اژدها به‌دنیا بیاید. حتی به‌دنیا آمدن او هم مربوط به آینده می‌شود.

فکر می‌کنم آینده معنی خیلی دورودرازی داشته‌باشد. تنها مدرسه است که در آینده نیست، برای اکنون است، همین حالا. نمی‌فهمم مدرسه چه‌طور قرار است آینده‌ی من را بسازد، وقتی که حتی آن‌قدرها هم دور نیست. باید از معلم بپرسم.

آپا می‌گوید، معلم همه‌چیز را می‌داند و من باید خوب به حرف‌هایش گوش کنم، چون باید هرآن‌چه را که یاد می‌گیرم به او و اوما هم بیاموزم.

در مدرسه همه مشغول دویدن و بازی‌کردن با اسباب‌بازی‌هایشان هستند. یک خانم قدبلند، حتی بلندتر از آپا به‌سمت ما می‌آید. روی سرش یک ابر سفید و بزرگ نشسته‌است، فکر کنم موهایش باشد.

آپا به آن خانم سلام می‌کند و من را به جلو هُل می‌دهد و می‌گوید: «به خانم‌معلمت سلام کن، یانگ‌جو!»

این خانم با موهای ابری معلم من است؟ اما او شبیه انسان‌های غول‌نمایی است که هِلمونی همیشه برایم داستانشان را تعریف می‌کرد تا دختر خوبی باشم. او شبیه جادوگر قصه‌هایی است که برای شام بچه‌ها را می‌خوردند.

آپا ضربه‌ای به سرم می‌زند و رو به آن خانم با صدای بلند می‌گوید: «یانگ!»

معلم جادوگر می‌گوید: «هاو دو یو دو، یانگ؟»[۱۲] من لباس آپا را می‌کشم و می‌گویم: «آپا اسم من یانگ نیست. یانگ‌جوئه. "جو"ش رو فراموش کردی.»

آپا می‌گوید: «هیسس، یانگ‌جو! تو مدرسه، تو فقط یانگی. برای می‌گوکی‌ها سخته که بخوان تمام قسمت‌های اسمت رو حفظ باشن، پس بهتره اون رو ساده‌تر کنی. حالا هم برو و به معلمت تعظیم کن.» خم می‌شوم و به معلم سلام می‌کنم تا ببینند چه‌قدر دختر خوبی هستم و من را نخورد!

آپا دو سکه پول کف دستانم می‌گذارد و می‌گوید: «اینم برای خوراکی. به حرف معلمت گوش بده و خوب درست رو بخون. مدرسه که تعطیل بشه، عمه می‌آد دنبالت.» برایم دست تکان می‌دهد و به‌سراغ کار باغبانی‌اش می‌رود.

معلم جادوگر می‌گوید: «اوه، دی کلس، کام اور هیر.»[۱۳] محکم دستانش را به‌هم می‌کوبد و موهای ابری‌اش را لمس می‌کند. تمام دختر و پسرهای

می‌گوکی خیلی سریع دور من حلقه می‌زنند، طوری‌که انگار می‌ترسند اگر بچه‌ی خوبی نباشند، خورده شوند.

معلم جادوگر می‌گوید: «دیس ایز یانگ.»[۱۴] همه با هم می‌گویند: «ول کام یانگ.»[۱۵] می‌بینم بعضی از دخترها باهم پچ‌پچ می‌کنند. قبلاً این‌همه رنگ موهای مختلف یک‌جا ندیده‌بودم. بعضی‌ها قهوه‌ای براق هستند؛ مثل رنگ خاک باران‌خورده. یک دختر و یک پسر هم موهایشان به‌رنگ گندم‌هایی است که زیر آفتاب تکان می‌خورند. برایم سؤال است که وقتی اوماهایشان موهایشان را شانه می‌کنند، ترق‌ترق صدا می‌دهند یا نه؟ شروع به شمردن می‌کنم، یک، دو، سه، چهار... موهای چهار نفر مثل موهای من به‌رنگ شب است، اما می‌گوکی‌ها آن‌طورکه عمه می‌گفت موهای فر ندارند. فقط یک پسر موهای فر درشت دارد. امیدوارم خیال نکنند که من پسرم.

به همه‌ی رنگ موها نگاه می‌کنم، اما معلم جادوگر کلمات می‌گوکی دیگری می‌گوید و همه به‌سمت میز و صندلی‌هایشان می‌روند و سرجاهایشان

می‌نشینند. معلم دستم را می‌گیرد و به‌طرف یک صندلی می‌برد که کنارش یک دختر با موهای مشکی نشسته‌است. لباسش به‌رنگ دریاست. دلم می‌خواهد به لباسش دست بکشم، اما می‌ترسم.

دختر می‌گوید: «های[۱۶].» و یک چوب قرمز به‌طرفم دراز می‌کند. من فقط سرم را تکان می‌دهم، چون نمی‌دانم چه‌طوری می‌گوکی صحبت کنم.

دخترک لباس‌دریایی با یک چوب قرمز روی کاغذ خطی می‌کشد و رنگ قرمز روی کاغذ می‌ماند. در یک جعبه، یک عالم چوب‌های رنگی دیگر هست. لباس‌دریایی دانه‌دانه آن‌ها را بیرون می‌آورد و روی کاغذ می‌کشد. یکدفعه دست از کار می‌کشد و به من که دارم ناخن‌هایم را می‌جوم نگاه می‌کند.

دوباره چوب قرمز را به‌سمت من دراز می‌کند.

این‌دفعه دیگر می‌دانم باید چه‌کار کنم. مدتی طولانی آن چوب‌های رنگی را روی کاغذ می‌کشم. دریا و خاک می‌کشم، سپس گوشه‌ی کاغذ، خانه‌مان را نقاشی می‌کنم. آن‌قدر محو پرکردن کاغذ می‌شوم که دیگر صدای معلم را نمی‌شنوم. همه‌ی دخترها و پسرها بیرون رفته‌اند. من تنها کسی هستم که با

چوب‌های رنگی‌ام آن‌جا نشسته‌ام. معلم جادوگر حرف می‌زند، حرف می‌زند، آن‌قدر تندتند که انگار عصبانی است. گوش‌هایم را می‌گیرم. آن‌قدر ترسیده‌ام که نزدیک است خودم را خیس کنم. خیال می‌کنم حرفش را گوش نکرده‌ام و برای همین، الان است که مرا ببلعد.

معلم جادوگر کنارم می‌نشیند و سرش را می‌خاراند. انگشتانش وسط ابرهای سرش ناپدید می‌شوند. آن بالابالاها، نزدیک سر معلم جادوگر، به‌نظرم چیز بد و ترسناکی نمی‌آید. نشستن روی آن صندلی‌های کوچک باعث شده زانوهایش تقریباً به چانه‌اش بچسبند. خنده‌ام می‌گیرد. وقتی معلم هم در جوابم لبخند می‌زند، فکر می‌کنم شاید دیگر از خوردنم منصرف شده‌است. معلم دستم را از روی گوش‌هایم برمی‌دارد و می‌گوید: «یانگ!» دستی به موهای ابری‌اش می‌کشد و به اطراف نگاه می‌کند. به گوشه‌ی کلاس می‌رود و با یک کاسه بازمی‌گردد. دوباره کنارم می‌نشیند، چیزی از داخل کاسه درمی‌آورد و در دهانش می‌گذارد. دهانش بالا و پایین می‌رود و سرش، عقب و جلو. بالا و پایین،

عقب و جلو. چه‌قدر معلم می‌گوکی خنده‌دار غذا می‌خورد. خم می‌شوم جلو تا ببینم در کاسه چیست. هیچی نیست. شاید معلم دارد بازی می‌کند. معلم به لبانش اشاره می‌کند و می‌گوید: «لانچ.[۱۷]» سپس دوباره از توی کاسه‌ی خالی چیزی برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد. من می‌گویم: «لانچ» و محکم چیزی را که انگار یک تکه ماهی خشک است می‌جوم. این کارم آن‌قدر معلم را خوش‌حال می‌کند که دستانش را با خوش‌حالی به‌هم می‌زند و با لبخند می‌گوید: «گود، گود.» همین‌طوری نگاهم می‌کند. دوباره کلمه‌ای را به‌زبان می‌آورم که او را خوش‌حال کرده‌بود: «لانچ»، اما این‌بار دیگر دست نمی‌زند. لبش را یک گوشه جمع می‌کند.

می‌گویم: «لانچ.»

معلم چانه‌اش را ثابت می‌کند. دوباره با چوب‌های رنگی‌ام بازی می‌کنم و وانمود می‌کنم نمی‌بینم که او دارد به خوردن من فکر می‌کند. بعد از یک مدت طولانی، معلم بلند می‌شود و پشت میزش می‌رود. با یک پاکت که در آن پر از خرده‌ریزه‌های زردرنگ

است برمی‌گردد. آن‌ها درست شبیه خرده‌ریزه‌هایی هستند که در شکاف پارگی صندلی ماشین بودند و من اجازه نداشتم به آن‌ها دست بزنم. نگران می‌شوم. حتماً معلم می‌داند که من حرف مادرم را گوش نکرده‌ام. معلم یکی از آن خرده‌نان‌ها را برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد. سپس کنارم می‌نشیند و پاکت را به‌طرف من می‌گیرد. یک دانه برمی‌دارم. وقتی آن خرده‌نان زرد بزرگ را برمی‌دارم و از نزدیک می‌بینم، حس می‌کنم شبیه چیزی است که قبلاً دیده‌ام. آن‌قدر آن را می‌چرخانم تا بالأخره یک دُم کوچک رویش پیدا می‌کنم. این من را یاد ماهی‌های کوچولویی می‌اندازد که اوما برای شام خشک می‌کرد. آن ماهی کوچولو را در هوا، شناکنان جلو می‌برم. معلم سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «یس.»

من هم می‌گویم: «یس.» و ماهی را بیشتر در هوا راه می‌برم. «یس.»

معلم می‌گوید: «نو.» سرش را به‌علامت منفی تکان می‌دهد. به ماهی اشاره می‌کند: «گلدفیش[۱۸]»

من هم به ماهی اشاره می‌کنم. «گلدفیش؟»

معلم سرش را بالا و پایین می‌کند. «یس، گلدفیش.» سپس معلم یک‌عالمه از آن گلدفیش‌ها روی عکسی که من از آسمان کشیده‌بودم می‌ریزد و بلند می‌شود. پاهایش آن‌قدر بلند است که می‌ترسم سرش به سقف بخورد. نگاهی به من می‌اندازد و دوباره یک گلدفیش دیگر در دهانش می‌گذارد، می‌جود و می‌گوید: «لانچ.» به من اشاره می‌کند. من هم یک گلدفیش در دهانم می‌گذارم و آرام می‌جوم. مثل شن‌ریزه زیر دندان‌هایم قرچ‌وقورچ می‌کند. روی زبانم مزه‌ی شور دودی دارد. این گلدفیش خوش‌مزه است. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «لانچ.» معلم لبخند می‌زند و می‌رود پشت میز خودش بنشیند. من گلدفیش را در دریا راه می‌برم و سپس می‌دهم خوراک یک هیولای بزرگ دریایی شود. وقتی دخترها و پسرها داخل کلاس برمی‌گردند، هیولای دریایی همه‌ی گلدفیش‌ها را خورده‌است. این هیولایِ گنده‌ی بد فراموش کرده حتی یکی از آن‌ها را برای نشان‌دادن به اوما و آپا نگه دارد. خیلی ناراحتم که این‌قدر سربه‌هوا شده‌ام. در خانه یک گوشمالی حسابی از اوما انتظارم را

می‌کشد. سپس یادم می‌آید که آن چوب‌های رنگی را دارم. عکس گلدفیش را در دریا می‌کشم.

لباس‌دریایی به عکسی که کشیده‌ام اشاره می‌کند و می‌گوید: «گلدفیش.»

من می‌گویم: «لانچ.»

لباس‌دریایی تندتند به زبان می‌گوکی چیزهایی می‌گوید. من سرم را تکان می‌دهم و می‌خندم. حالا تنها چند لغت می‌گوکی بلدم، اما روزی همه‌شان را یاد می‌گیرم.

همیشگی نیست

آپا به اوما می‌گوید: «این‌که تا ابد نیست.» آن‌ها جلوی ماشین نشسته‌اند و خانه‌ها را تماشا می‌کنند. رنگ‌های قدیمی قهوه‌ای دیوارها پوسته‌پوسته شده‌اند. علف‌ها پژمرده و قهوه‌ای هستند. اطرافمان تا چشم کار می‌کند پر از نرده‌های ضربدری و فلزی است. آپا با زدن یک دکمه‌ی جادویی سیگارش را روشن می‌کند. اوما روی شکم بیرون‌آمده‌اش دست می‌کشد. می‌ترسم هر لحظه شکمش مثل بادکنک‌هایی که در اولین جشن تولدم در می‌گوک ترکیدند، بوم صدا کند و منفجر شود.

آپا روی صندلی‌اش به‌سمت من می‌چرخد و می‌گوید: «این خونه‌ی واقعی ما نیست. ما فقط اون قسمت بالایی رو از مردی که این‌جا زندگی می‌کنه اجاره می‌کنیم.»

اوما به‌سمت آپا می‌چرخد. «نمی‌تونیم یه‌کم بیشتر صبر کنیم تا پس‌اندازمون بیشتر بشه؟»

آپا سیگارش را روشن می‌کند و پکی به آن می‌زند. سرش را تکان می‌دهد: «تو که می‌بینی وضعمون چه‌طوریه. چه‌طور می‌تونی این زندگی رو تحمل

کنی؟ همیشه ممنون اونا باشی، مراقب رفتارت باشی. حتی یه فضای خصوصی هم برای خودمون نداریم.»

«حق با توئه، اما بچه به‌زودی دنیا می‌آد و منم می‌تونم کار کنم. می‌تونم دو کار انجام بدم و این‌طوری می‌تونیم پول بیشتری برای خونه‌مون پس‌انداز کنیم.»

«زن، اصلاً معلوم هست درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

آپا پنجره‌اش را پایین می‌کشد و خاکستر سیگارش را بیرون پنجره می‌تکاند؛ تپ، تپ.

«منظورم اینه که این بچه کمتر از چند هفته‌ی دیگه به‌دنیا می‌آد. نمی‌تونی چند ماه بیشتر صبر کنی؟»

آپا فریاد می‌زند: «من الان به تو چی گفتم؟ اصلاً گوش می‌کردی؟ هیچ‌کدوم از حرفام رو شنیدی؟ من دیگه نمی‌خوام مثل یه نوکر بی‌چون‌وچرا جلوی اونا خم‌وراست بشم. پول بیشتر به چه دردمون می‌خوره؟ ها؟ نکنه می‌خوای یه خونه‌ی اشرافی

برات بخرم؟ درسته؟ من نمی‌تونم خواسته‌هات رو برآورده کنم؟»

اوما زیرلب می‌گوید: «منظورم این نبود.» و دستانش را روی شکمش می‌کشد.

آپا دوباره سیگارش را روی لبش می‌گذارد و پُک عمیقی به آن می‌زند و دودش را به بیرون فوت می‌کند. صورتش را به‌سمت خانه برمی‌گرداند و می‌غرد: «تو همیشه بیشتر می‌خوای. همیشه بهترش رو می‌خوای.»

آپا صدایش را تغییر می‌دهد و با یک صدای نازک و جیغ‌مانند می‌گوید: «به خواهرت نامه بنویس. بگو بذاره ما بریم می‌گوک، زندگی‌مون بهتر می‌شه.»

آپا برمی‌گردد و به اوما نگاه می‌کند. به شکم او اشاره می‌کند و می‌گوید: «حالا وضعمون رو ببین. مقصر تمام اینا تویی. می‌شنوی؟ تقصیر توئه که من مجبورم دو تا شغل داشته باشم، مجبورم هر روز آشغالای اون وکیل رو مثل بدبختا جمع و تمیز کنم. تو کُره حداقل قایق خودم رو داشتم. مگه اون زندگی چه ایرادی داشت؟»

اوما می‌گوید: «عزیزم، عزیزم!» او از کلمات خاصی که موردعلاقه‌ی شوهرش است برای آرام‌کردنش استفاده می‌کند. سعی می‌کند رفتارش را ملایم و مهربان کند. به گوشه‌ی صندلی می‌خزم و به نیم‌رخ مثل ماه اوما خیره می‌شوم.

آپا می‌گوید: «بهت گفتم که این همیشگی نیست.» دود سیگار ماشین را پر می‌کند و سپس با نسیمی از پنجره به‌سمت بیرون خارج می‌شود.

اوما می‌گوید: «عزیزم، می‌فهمم. تو حتماً بهترین کار رو انجام می‌دی.»

آپا بازویش را به در ماشین تکیه می‌دهد. آرنجش از پنجره بیرون است. «فعلاً تا چندوقت کرایه می‌دیم و بعد کم‌کم برای خرید خونه پول پس‌انداز می‌کنیم.»

اوما پنجره‌اش را پایین کشیده و آهی می‌کشد.

آپا سریع سرش را رو به اوما برمی‌گرداند. «هی! برای چی آه می‌کشی؟ مگه نمی‌گم این وضع موقتیه؟»

اوما رویش را از بیرون برنمی‌گرداند. به‌آرامی دست روی شکمش می‌کشد و پاسخ نمی‌دهد.

آپا سیگارش را بیرون می‌گیرد و تپ‌تپ خاکسترش را می‌تکاند. دوباره تکرار می‌کند: «کم‌کم پس‌انداز می‌کنیم.»

اما اوما خطاب به شکمش حرف می‌زند و بعد متوقف می‌شود. دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد و دوباره تکرار می‌کند: «اما اگه ما خونه‌ی عمه بمونیم، من دو تا شغل داشته باشم و کرایه خونه ندیم، می‌تونیم خیلی زودتر پولامون رو برای پیش‌پرداخت خونه جمع کنیم.»

من دست آپا را نمی‌بینم، خیلی سریع حرکت می‌کند. فقط صدای سیلی‌ای را می‌شنوم که به بلندی شکستن شیشه است.

لب پایینم را محکم گاز می‌گیرم. نمی‌توانم گریه کنم. نباید گریه کنم. گریه وضع را بدتر می‌کند. فقط چشمانم را سفت می‌بندم و دعا می‌کنم: «خواهش می‌کنم، خدای مهربون! خواهش می‌کنم، اوضاع رو درست کن.»

آپا فریاد می‌کشد: «نشنیدی چی گفتم؟» دوباره می‌زند.

چشمانم را باز می‌کنم و به اوما نگاه می‌کنم. دستش را جلوی دهانش گرفته‌است. کمی خون از لابه‌لای انگشتانش بیرون زده‌است. اشک‌هایم روی زانوانم می‌ریزد. نفسم را حبس می‌کنم تا صدای گریه‌ام بیرون نیاید. در دلم حروف الفبا را تکرار می‌کنم.

اِی، بی، سی، دی، ای، اِف، جی.....

آپا باز از اوما می‌پرسد:«چی گفتم؟»

اوما به خانه زل زده و دستش هنوز لب‌هایش را پوشانده‌است. جوابی نمی‌دهد. آپا به‌سمتش خم می‌شود، چشمانش را باریک می‌کند، به چشمانش خیره می‌شود و سیگار را از میان لب‌هایش برمی‌دارد و بین انگشت شست و اشاره‌اش نگه می‌دارد و به‌سمت اوما می‌برد.

در دلم می‌گویم، *خواهش می‌کنم اوما. لطفاً بگو. توروخدا بگو. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.*

اوما دستش را عقب می‌برد، خون از روی لب‌هایش روی چانه‌اش می‌ریزد. لبش کاملاً پاره شده‌است. با چشمان بسته می‌گوید: «این وضع همیشگی نیست.»

پارک جون هو

عمه گفته‌بود هروقت به خانه‌ی جدیدمان بیاید با من بازی می‌کند. البته نه خانه‌ی جدید خودمان بلکه خانه‌ی موقتی که اجاره کرده‌ایم، اما او فقط می‌خواهد وسایل بچه را ببیند. وسایل بچه را در دستانش می‌گیرد و روی پتوی زردی که کاناپه را پوشانده‌است می‌نشیند. من زیرچشمی یک نگاه سریع به کاناپه می‌اندازم تا مطمئن شوم پتوی روی آن مرتب است. این وظیفه‌ای است که اوما به من سپرده‌است. باید حواسم باشد پتوی زرد کاناپه جمع نشود و پارگی‌های تشک آن که مستأجر قبلی روی کاناپه ایجاد کرده معلوم نشوند و کسی نبیند.

روی کاناپه کنار عمه می‌نشینم و پاهایم را تکان می‌دهم. از انتظار خسته شده‌ام. از چُرت‌های بعد از ظهر به‌خاطر این‌که هوا برای بیرون‌رفتن زیادی گرم است، خسته شده‌ام. کاش مدرسه زودتر باز شود تا من به کلاس دوم بروم. جان چِچِرلی[۱۹] به من گفته، *در کلاس دوم اگر با خودت پول ببری، می‌توانی برای خودت هر ناهاری که دلت خواست بخری*. او این چیزها را خوب می‌داند، چون

خواهرش کلاس‌سومی است. پاهایم را بالا می‌آورم و به قوس سفید کفش‌هایم خیره می‌شوم. دلم می‌خواهد این کفش‌های مسخره‌ی بچگانه را پاره کنم، اما اوما می‌گوید اگر کفش‌هایی را که عمه و عموتیم برای تولدم خریده‌اند خراب کنم، آپا حسابی از دستم ناراحت می‌شود. پس آپا و عموتیم کجا هستند؟ آن‌ها گفته‌بودند خیلی زود با اوما و بچه به خانه برمی‌گردند.

عمه یک لباس آبی برمی‌دارد و در هوا نگه می‌دارد. به‌سمت من می‌چرخد و می‌گوید: «یانگ‌جو، می‌دونستی وقتی به‌دنیا اومدی، یه خال آبی پایین کمرت داشتی؟» بعد به جلو خم می‌شود و جای آن را روی بدن خودش نشان می‌دهد.

می‌گویم: «نه، نمی‌دونستم عمه!» و دوباره پاهایم را بالا می‌آورم و به کفش‌های مسخره و بچگانه‌ام نگاه می‌کنم.

عمه به حرفش ادامه می‌دهد و می‌گوید: «اما حالا دیگه نیست. کم‌کم که بزرگ شدی، اونم از بین رفت، اما وقتی تازه به‌دنیا اومده‌بودی، اون‌جا بود. همه‌ی بچه‌های کُره‌ای این نشون رو دارن. این مثل

نشونه‌ی اجدادی ماست. میراث ماست. چند سال پیش، اجداد ما از مغولستان به کُره اومدن.»

اگر کفش‌هایم این قوس‌ها را نداشتند، شبیه کفش‌های آن خواننده که در نمایش تلویزیونی بود می‌شدند.

عمه لباس بچه را تا می‌زند و می‌گوید: «یانگ‌جو، تو چنگیزخان رو می‌شناسی؟»

از بیرون صدای بسته‌شدن در ماشین می‌آید. من و عمه به‌طرف در می‌چرخیم. آن‌ها رسیدند. از روی کاناپه پایین می‌پرم و به‌سمت در می‌دوم. آپا در را باز می‌کند و وارد خانه می‌شود، یک پتو را با احتیاط در آغوش گرفته‌است. روی پاشنه‌هایم بلند می‌شوم تا ببینم چه چیزی در آن است، اما آپا از من خیلی بلندتر است. اوما از پشت‌سر موهایم را نوازش می‌کند و می‌پرسد: «یانگ‌جو، این مدت که خونه نبودم، دختر خوبی بودی؟» چشمانش خواب‌آلود است و دیگر از آن بادکنک در شکمش خبری نیست. من بالا می‌پرم و می‌خواهم بغلش کنم.

آپا می‌گوید: «یانگ‌جو، مادرت رو اذیت نکن. اون خسته‌س و نمی‌تونه تو رو بغل کنه. بعدشم، تو دیگه بچه نیستی.»

عموتیم که در دو دستش ساک دارد وارد خانه می‌شود. یکی از ساک‌ها را روی کاناپه می‌گذارد و دیگری را به اتاق اوما می‌برد.

اوما می‌پرسد: «این چیه؟»

عموتیم می‌گوید: «یه سورپرایز. بشین این‌جا و بازش کن.»

اوما قبل از این‌که روی کاناپه بنشیند به آپا می‌گوید: «بذار یانگ‌جو بچه رو ببینه.»

آپا سرش را تکان می‌دهد و سپس خم می‌شود و می‌گوید: «ببین یانگ‌جو، این برادر جدیدته، پارک جون هو[۲۰]. خوشگل نیست؟»

در پتو یک کِرم لرزان بی‌مو تکان می‌خورد. به سرش دست می‌زنم و فقط کمی کُرک روی آن حس می‌کنم. از آپا می‌پرسم: «پس موهاش کجاس؟» آپا می‌گوید: «بعداً درمی‌آره.»

دوباره به آن کِرم نگاه می‌کنم. شاید چون او در می‌گوک به‌دنیا آمده، موهایش فرفری بشود.

عمه به‌سمت آپا می‌رود و می‌گوید: «بذار منم بغلش کنم.»

آپا پتو را با کِرم درونش به دست عمه می‌دهد. عمه صدای حیوانات مختلف را درمی‌آورد. مثل یک جوجه جیک‌جیک می‌کند. مثل جغد وو وو می‌کند. آپا کنارش می‌ایستد و انگشتش را به‌سمت آن بچه‌مار دراز می‌کند و می‌گوید: «سلام.» دستش سر کرم‌کوچولو را قلقلک می‌دهد.

آپا اشاره می‌کند و می‌گوید: «ببین، ببین پسرم خمیازه می‌کشه. فقط یه روزشه، ولی مثل یه مرد بزرگ خمیازه می‌کشه.»

اوما از جایش بلند می‌شود و می‌رود آن‌طرف عمه می‌ایستد. سرش را نزدیک آن کرم کوچک می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. اوما به آپا نگاه می‌کند و می‌گوید: «یه روزی دکتر یا وکیل می‌شه.»

عمه اضافه می‌کند: «شایدم یه رئیس‌جمهور!»

چشم‌های آپا به بیرون از پنجره خیره می‌شود؛ به جایی دورتر از علف‌های قدیمی قهوه‌ای‌رنگ و حصارهای فلزی مورب و می‌گوید: «پسرم روزی من رو سربلند می‌کنه.»

داد می‌زنم: «منم می‌تونم رئیس‌جمهور بشم، آپا!»
آپا رو به من برمی‌گردد و می‌خندد. «تو دختری، یانگ‌جو!»
اوما می‌گوید: «عزیزم، اجازه بده رؤیاهای خودش رو داشته‌باشه. این‌قدر خشن نباش.»
عموتیم به‌طرفم می‌آید و در گوشم زمزمه می‌کند: «یانگ‌جو، این‌جا زنا می‌تونن هرکاری که مردا انجام می‌دن رو انجام بدن.»
حرف‌های عموتیم زخمی را که خنده‌های آپا بر قلبم زده خوب نمی‌کند. عموتیم رو به اوما و آپا می‌گوید: «ببینید، دوتا بچه‌ی زیبا.»
اوما می‌گوید: «پوشک یکی از این دو بچه‌ی زیبا باید عوض بشه.» اوما ساک روی کاناپه را برمی‌دارد و یک چیز مربعی سفید از آن بیرون می‌آورد.
آپا می‌گوید: «من عوضش می‌کنم.» و سپس کِرم کوچک را از عمه می‌گیرد.
چشمان اوما از تعجب گرد می‌شوند و می‌پرسد: «بلدی چه‌طور پوشکش کنی؟»
آپا می‌گوید: «یاد می‌گیرم.»

اوما می‌خندد و به‌طرف عمه برمی‌گردد. «زمان یانگ‌جو حتی نمی‌تونست بچه رو درست بغل کنه.» همه می‌خندند. به قوس کفش‌هایم نگاه می‌کنم. آپا حتی نمی‌خواسته که من را بغل کند.

آپا از روی کاناپه داد می‌زند: «یه نگاهی بکنید ببینید درسته.»

آپا و عمه مشغول کرم‌کوچولو هستند. به‌سمت کاناپه می‌روم و پتوی روی آن را مرتب می‌کنم. عمه به من می‌گوید: «چه دختر خونه‌دار خوبی هستی. بیا این‌جا بشین و ببین ما داریم چی‌کار می‌کنیم. یاد می‌گیری که براش یه خواهر بزرگ‌تر خوب باشی. از این به بعد وظیفه‌ی توئه که توی بزرگ‌کردن برادرت به مادرت کمک کنی.» کنار عمه می‌ایستم. چشم‌های کرم‌کوچولو محکم بسته شده‌است. چرا او باید یک رئیس‌جمهور شود؟ من که از او بزرگ‌تر و قوی‌تر هستم.

آپا پوشک بچه را درمی‌آورد. بینی‌ام چین می‌خورد. پیف! این کرم‌کوچولو چه بوی بدی می‌دهد! آپا می‌خندد و می‌گوید: «حتی بوشم مثل منه.»

سرم را می‌چرخانم. یعنی من هم وقتی بچه بودم، بوی آپا را می‌دادم؟ چرا آپا من را بغل نمی‌کرده؟ به یاد حرف عمه می‌افتم. همه‌ی بچه‌های کُره‌ای یک خال آبی دارند. من یک خال آبی داشتم. شاید این کرم‌کوچولو چون در می‌گوک به‌دنیا آمده‌است خال آبی نداشته‌باشد. آن‌وقت معلوم می‌شود که او یک پارک واقعی نیست و من تنها کسی می‌شوم که آپا می‌تواند به او افتخار کند. به شانه‌ی عمه تکیه می‌دهم تا بتوانم آپا را ببینم که دارد کرم‌کوچولو را عوض می‌کند.

دست‌های آپا بیشتر مواقع به‌خاطر شغل باغبانی، تیره و زبر است. باقی اوقات هم به‌خاطر شغل نظافت، زمخت و خشک است. امروز دستانش به‌خاطر بچه تمیز و نرم است. آپا با دقت پاهای بچه را بلند می‌کند و زیرش را تمیز می‌کند. من به‌دنبال خال می‌گردم. درست همان‌جایی که عمه گفته‌بود آبی است و مثل یک کبودی کهنه کمرنگ است. ناگهان بچه چشمانش را باز می‌کند و مستقیم به من نگاه می‌کند. درست وقتی که اوما و عموتیم از آشپزخانه بیرون می‌آیند، کار آپا تمام می‌شود.

عموتیم همه را صدا می‌کند تا دورش جمع شوند؛ انگار که او رئیس جمع ماست. اوما به من می‌گوید که بروم و پیش بچه بایستم و مراقبش باشم تا از روی کاناپه نیفتد. کنار هم ایستاده‌اند و از به‌دنیا آمدن این بچه‌ی جدید خوش‌حالی می‌کنند. من خم می‌شوم و یکی از قوس‌های کفشم را می‌کَنَم. من دیگر بچه نیستم.

دروغ‌های دفن‌شده

در کلاس دوم باید یک‌عالمه حرف بزنی. نه به‌اندازه‌ی نقاشی‌کردن، نه به‌اندازه‌ی ساعت بازی، بلکه یک‌عالمه حرف‌زدن و گوش‌دادن و خواندن دارد، بنابراین در کلاس خانم شلدون [۲۱]، اگر در نوبتت چیزی برای ارائه نداشته‌باشی، می‌توانی از اخبار مهم حرف بزنی. من چیزی برای ارائه ندارم، اما چیزهای مهمی هست که می‌خواهم درباره‌شان حرف بزنم، چیزهایی که مدت‌هاست به آن‌ها فکر می‌کنم.

وقتی بالأخره نوبتم می‌شود، جلوی کلاس می‌پرم، دستانم را پشت‌سرم می‌برم، انگشتانم را در هم گره می‌زنم و رو به همه می‌گویم: «برادرم مُرد.»

خانم شلدون می‌گوید: «وای عزیزم، متأسفم، متأسفم!» و به‌سمت من می‌آید تا بغلم کند. من را محکم در آغوشش می‌گیرد و آن‌قدر نزدیک به خودش نگه می‌دارد که می‌توانم بوی عرقش را حس کنم. موهای بلند و خرمایی‌رنگش صورتم را قلقلک می‌دهد. خودم را از بغلش بیرون می‌کشم و به صورتش نگاه می‌کنم.

«حالا من تنها پارک خونه‌مون هستم و فامیلی‌مون رو مثل پسرا حفظ می‌کنم.»

پیشانی‌اش مثل یک کاغذ تاخورده چین می‌افتد و درهم می‌رود. گوشه‌های چشمانش نازک می‌شود. او حرف‌های انگلیسی من را که از نظر خودم عالی هستند درک نمی‌کند و سپس مثل یک قوطی کنسرو اسپاگتی که اوما شنبه‌ها برای کمک در رخت‌شویی به من می‌دهد تا بخورم، درهم و آشفته می‌شود.

جان چچرلی که همیشه باید روی قالیچه‌ی تنبیه زنگ تفریح[۲۲] بنشیند دستش را بلند می‌کند و می‌پرسد: «اون چه‌طوری مُرد؟»

خانم شلدون داد می‌زند: «این چه سؤالیه، جان! دلت می‌خواد روی قالیچه‌ی زنگ تفریح بشینی؟»

در ابتدا به‌نظر می‌رسد که جان از این پیشنهاد بدش نیامده، چون قالیچه ته کلاس است و این‌طوری می‌تواند به درس توجهی نکند، اما پس از کمی فکر، سرش را به‌نشانه‌ی نه تکان می‌دهد.

خانم شلدون نفسش را بیرون می‌دهد. در حالی که خانم شلدون جلوی کلاس ایستاده و طبق روال

تمام مواقعی که حسابی ذهنش درگیر است پوست گردنش را می‌کشد، من به‌سرعت سر جایم برمی‌گردم.

«می‌دونید چیه، بچه‌ها؟ می‌دونم که امروز جمعه نیست، اما نظرتون چیه که همه با هم برای یانگ گلوله‌های پُفی درست کنیم؟ فکر نمی‌کنید این کار، حال اون و خونواده‌ش رو بهتر کنه؟»

همه با خوش‌حالی فریاد می‌زنند: «بله!» ما همیشه در روزهای جمعه پس از زنگ املا، گلوله‌های پُفی درست می‌کردیم، اما امروز چهارشنبه است.

درست‌کردن گلوله‌ها نصف روز و تمیزکردن کثیف‌کاری‌های آن نصف دیگر روز زمان می‌برد.

رشته‌های نخ تمام کف زمین را پوشانده‌اند تا این‌که تمام آن‌ها تبدیل به گلوله‌های بزرگی می‌شوند که هرکدامشان اسم عجیبی دارند؛ یکی پلوتو[۲۳]، یکی توت‌فرنگی و دیگری ریش‌آبی[۲۴].

تمام صبح بچه‌ها مشغول درست‌کردن گلوله‌های پشمی هستند. سپس یکی‌یکی آن‌ها را به میز من می‌آورند و اسم هرکدام را می‌گویند.

«لطفاً مراقب خورشید باش.»

«امیدوارم این خربزه حالت رو بهتر کنه.»

مدتی بعد من هزاران گلوله پُفی روی میزم دارم. تمامشان را میان بازوهایم می‌گیرم و گونه‌ام را به خز نرم آن‌ها می‌کشم.

معلم اجازه می‌دهد کتابی را که قرار بود در سکوت بخوانیم، من انتخاب کنم. کتابی را انتخاب می‌کنم که پر از عکس‌های لورا و مری[۲۵] در جنگل است. دوست دارم در آینده پیشاهنگ شوم و به اوما در درست کردن کیک کریسمس کمک کنم. زنگ ناهار، آماندا[۲۶] به من می‌گوید می‌توانم آخرین آب‌نباتش را بخورم، چون او هم مامان‌بزرگش را از دست داده و می‌داند ناراحت‌بودن چه شکلی است. وقتی آب‌نباتش را در دهانم می‌گذارم، مزه‌ی ترشی در دهانم پخش می‌شود. وقتی آماندا برمی‌گردد تا با جان چچرلی برای صداهایی که از خودش درمی‌آورد دعوا کند، من هم آب‌نبات را از دهانم بیرون می‌آورم. پس از ساعت ورزش، خانم شلدون کارت مخصوصی به من می‌دهد که روی آن برچسب‌های زیادی هست که همه‌شان بوی خوبی می‌دهند. خانم شلدون این برچسب‌ها را فقط به

کسانی می‌دهد که نمره‌ی کامل در املا گرفته‌اند. من هرگز نمره‌ی کامل نگرفته‌ام، اما امروز استثنا است. من با گلوله‌های پُف‌پُفی بازی می‌کنم، برچسبم را بو می‌کنم و به این فکر می‌کنم که چه‌قدر خوب است که برادرم مُرده‌است.

وقتی از مدرسه به خانه می‌روم، عمه که همیشه درطول روز برای مراقبت از من و جون‌هو به خانه‌مان می‌آید تا اوما به کارش در کارگاه خیاطی برسد، مشغول بازی با جون‌هو است. آن‌قدر زیر چانه‌اش را قلقلک می‌دهد و می‌خنداند که همه‌ی شیرهایی که خورده‌بود را بالا می‌آورد. اگر من شیر بالا می‌آوردم، یک کتک حسابی از اوما می‌خوردم، اما جون‌هو چون تک‌پسرِ عزیزدردانه‌ی خانواده است، برای کثیف‌کردن قالی بوسش می‌کنند! عمه بلند می‌شود تا حوله‌ی تمیز بیاورد و همزمان به آشپزخانه اشاره می‌کند و می‌گوید: «یانگ‌جو، اون گل‌های زیبا تو آشپزخونه رو می‌بینی، مدرسه‌ت اونا رو فرستاده.»

چشمانم از تعجب دو بار باز و بسته می‌شوند، انگار نمی‌توانند وجود آن گل‌های زرد و سفید را در

آشپزخانه باور کنند. کفش‌هایم را درمی‌آورم و سعی می‌کنم خیلی آرام به اتاقم بروم.

عمه صدایم می‌کند تا پیشش بروم. به‌سمت گل‌ها می‌رود. به‌قدری ترسیده‌ام که شست پایم در قالی پیچ می‌خورد. کارت سفید کوچکی را در دستش تکان می‌دهد و می‌گوید: «این نوشته‌ها یعنی چی؟ چرا اونا از چیزی که ما از دست دادیم ناراحتن؟»

اگرچه عمه سال‌هاست که این‌جا زندگی می‌کند، اما هنوز انگلیسی را خوب بلد نیست.

من خیره به قالی نارنجی و رشته‌هایی که دور شستِ پایم پیچ خورده‌اند فکر می‌کنم. فکر می‌کنم که چه جوابی بدهم. سپس به عمه نگاه می‌کنم.

یکدفعه چیزی از دهانم بیرون می‌پرد: «من امتحان املای مدرسه رو از دست دادم. نفر دوم شدم.»

عمه می‌گوید: «کره‌ای صحبت کن.» او دوست دارد در خانه‌ی ما کره‌ای صحبت کند، چون در خانه‌ی خودش همیشه عموتیم مجبورش می‌کند انگلیسی حرف بزند. عموتیم دوست دارد عمه بتواند با فامیل‌هایش به‌خوبی انگلیسی صحبت کند، اما عمه

می‌گوید که دائم انگلیسی صحبت کردن مغزش را خسته می‌کند.

دوباره به کره‌ای به او می‌گویم که امتحان املا را از دست داده‌ام و نفر دوم شده‌ام.

«نفر دوم. این‌که بد نیست، تازه خیلی هم خوبه. اوما و آپات از شنیدنش حسابی خوش‌حال می‌شن. گل برای نفر دوم شدن، عالیه!»

کیف و کتاب‌هایم و تمام آن گلوله‌ها و کارت مخصوص خانم شلدون را در آغوش می‌کشم و به‌سمت در می‌روم. پاهایم به‌دنبال کفش‌هایم می‌گردند و به عمه می‌گویم که دارم می‌روم بیرون بازی کنم.

نمی‌خواهم به سؤال دیگری پاسخ دهم. باید تا دیر نشده، گلوله‌ها و کارت را در جایی پنهان کنم.

بیرون از در خانه، در اطراف ساختمان، جایی هست که صاحب‌خانه وسایل شکسته‌اش مثل پنجره‌های خردشده و صندلی ازکارافتاده و کهنه که جای نشیمنگاهش درآمده را آن‌جا انداخته‌است. یک تنه‌ی درختِ بریده‌شده‌ی قدیمی آن‌جا دیده می‌شود. آشغال‌های کنار تنه نرم و ریز هستند. یک

چوب برمی‌دارم و شروع به حفاری می‌کنم. هر دو دستم همزمان و خیلی سریع کار می‌کنند و هر دو گوشم با دقت مراقب صدای پای عمه هستند. خیلی زود یک حفره‌ی کوچک به‌اندازه‌ی یک گلدان باز می‌شود. وقتی مطمئن می‌شوم که کسی مرا ندیده، در کیفم را باز می‌کنم. تک‌تک آن گلوله‌ها را می‌بوسم و با آن‌ها خداحافظی می‌کنم.

«متأسفم خپل‌ها، خداحافظ خربزه‌ی عزیزم!» این‌ها را می‌گویم و هرکدام را داخل حفره می‌اندازم. کارت مخصوص و زیبای خانم شلدون با تمام بوهای رنگین‌کمانی‌اش را یک بار دیگر بو می‌کشم و در کنار گلوله‌ها می‌گذارم. سپس روی دروغ‌هایم را با آشغال‌ها می‌پوشانم.

وقتی اوما به خانه می‌رسد، من در دست‌شویی برای بار سوم دست و صورتم را با صابون می‌شویم. اوما همیشه می‌گوید بوی بدِ دروغ، بدتر از بوی ماهی مُرده است. صدای عمه را می‌شنوم که دارد برای اوما داستان گل‌ها را تعریف می‌کند. از دست‌شویی بیرون می‌آیم. اوما کنار میز آشپزخانه ایستاده و با چشمان بسته گل‌ها را بو می‌کشد.

عمه می‌گوید: «یانگ‌جو، بیا این‌جا!» دستانش را به‌نشانه‌ی *عجله کن* تندتند تکان می‌دهد. به‌سمت کاناپه می‌روم. نمی‌دانم اوما بوی دروغم را از بین گل‌ها فهمیده یا نه؟ اوما چشمانش را به من می‌دوزد و دستانش را برای در آغوش کشیدنم از هم باز می‌کند. قدم‌های کوچک برمی‌دارم و دور از او می‌ایستم تا مبادا بویم را متوجه شود، اما اوما دستانش را درازتر می‌کند و من را به‌طرف خودش می‌کشد. بینی‌اش را در بین موهایم می‌برد و بو می‌کشد. چشمانم را می‌بندم و دعا می‌کنم: «ای خدای بزرگ ما که تو آسمون‌ها و تو بهشت هستی، می‌دونم که من اون‌طورکه باید و شاید هر روز به درگاهت دعا نمی‌کنم، اما اجازه نده اوما دروغم رو بفهمه تا از این به بعد هر شب به درگاهت دعا کنم. قول می‌دم!»

اوما به چشمانم نگاه می‌کند و می‌گوید: «من بهت افتخار می‌کنم، یانگ جو! تو دختر باهوشی هستی و روزی یه زن باهوش می‌شی. فقط باید خوب درس بخونی. می‌خوام یکی از این گل‌ها رو بین کتاب

دعام بذارم.» سپس یک غنچه‌ی سفید از میان آن‌ها بیرون می‌آورد.

پس از رفتن عمه، اوما با خستگی روی مبل می‌نشیند تا با جون‌هو که در آغوشش خوابیده صحبت کند. امشب اوما من را کنار خودش می‌نشاند و می‌خواهد درباره‌ی این‌که دوست دارم در آینده چه‌کاره شوم صحبت کند. شاید بتوانم دکتر یا وکیل شوم یا حتی یک پروفسور، مثل بقیه‌ی پارک‌های معروف. وقت‌هایی که جون‌هو خوابیده، اوما قصه‌هایی از پارک‌های معروف که اجداد ما هستند برایم می‌گوید. به حرف‌هایش گوش می‌دهم و با خودم می‌گویم که شاید پسر مهم آن‌ها نباشم، اما کارهای مهم زیادی هست که می‌توانم انجام دهم. این‌طوری در خانواده‌ام تبدیل به یک پارک معروف می‌شوم، شاید حتی بهتر از اولین پسر خانواده.

اگرچه باید تا حالا خوابیده‌باشم، اما وقتی آپا از کار شبانه‌اش که تمیزکردن دفتر وکیل است بازمی‌گردد، چشمانم هنوز باز است. از روی تختم می‌توانم صدای اوما و آپا را بشنوم که در اتاق

نشیمن پچ‌پچ می‌کنند. یعنی آپا هم فکر می‌کند که من می‌توانم یک پارک مهم و معروف مثل اجدادم شوم؟

وقتی صدای بسته‌شدن در اتاقِ اوما و آپا را می‌شنوم، از روی تختم پایین می‌پرم و به‌سمت آشپزخانه می‌روم. کشوی خرت‌وپرت‌ها را باز می‌کنم. صدا می‌کند، قیژژژژژژ! خراب شده. قلبم بلندتر از صدای طبلی که در رادیو پخش می‌شود می‌کوبد، اما درِ اتاق اوما و آپا باز نمی‌شود. با دقت، چراغ‌قوه‌ای را که عموتیم برای اولین کریسمس ما در می‌گوک هدیه داده‌بود برمی‌دارم و بی‌سروصدا به اتاقم باز می‌گردم. قبل از این‌که بخوابم، یک دعای کوتاه این‌شکلی می‌کنم: «من قول داده‌بودم. ممنون خدای عزیزم که دروغم رو به اوما نگفتی.»

سپس تمام شب تا پیش از این‌که ناخودآگاه چشمانم بسته شوند، برای امتحان املای جمعه‌ی آینده درس می‌خوانم.

بزرگ‌ترشدن

جون طوری بادکنک زردش را با دو دستش گرفته که انگار از جنس شیشه است. این جایزه‌ی بزرگ‌شدنش است.

اما اوما به من می‌گوید: «تو دیگه بزرگ شدی. بادکنک به چه دردت می‌خوره؟ تازه تو قبلاً یه فیل جایزه گرفتی.»

به فیل پشمالوی بنفشِ دماغ‌صورتی‌ام خیره می‌شوم و یک فشار کوچک به بدن قلنبه‌اش می‌دهم. خیلی سفت است، انگار درونش پر از غلات است و قرچ‌قروچ صدا می‌دهد.

سعی می‌کنم برای اوما توضیح دهم که این آن چیزی نیست که می‌خواستم و اشتباهی آن را برنده شده‌ام.

اوما به نورهای رنگارنگ چرخ‌وفلک خیره مانده و حرف‌هایم را نمی‌شنود. به یک طرف صورتش دست می‌کشد. به زمین چشم می‌دوزم، یک دانه پاپ‌کُرن را با پا به‌سمت آشغال‌های روی زمین هدایت می‌کنم. می‌خواهم به او بگویم که جایزه را فقط به‌خاطر این‌که آن آقا به من داد گرفتم، نه این‌که

انتخابش کرده‌باشم. می‌دانم که اوما هنوز دارد به این فکر می‌کند که آیا چه‌طور سرش داد کشید و گفت پول برای مسخره‌بازی‌ها و ولخرجی‌هایی مثل شهربازی‌رفتن نداریم، اما اوما هرطورکه بود ما را به این‌جا آورد، چون از برنامه‌های مدرسه‌مان بود و همه‌ی هم‌کلاسی‌های کلاس سومم در آن حضور داشتند به‌جز من.

یک اشتباه. وقتی آن یک پنی را به هوا می‌انداختم، اصلاً دنبال برنده‌شدن نبودم. این فیل فقط یک پنی می‌ارزد، نه مثل بادکنک زردِ جون، پنجاه سنت. تازه، یک فیل مسخره فقط می‌تواند بنشیند و نگاه کند، اما یک بادکنک مثل پرنده‌ها پرواز می‌کند و به آسمان می‌رسد. بالأخره یک روز یک درخت پیدا می‌کنم که تا بهشت بالا رفته‌باشد و وقتی از آن بالا می‌روم، همه‌ی ابرها را مثل گوسفندهای پشمالوی سفید در آغوشم می‌گیرم و آن‌ها در گوشم زمزمه خواهند کرد که کجا می‌توانم هارابوجی را پیدا کنم.

دست سنگین اوما روی سرم می‌نشیند. بدون این‌که چشم از آن نقطه‌ی نامعلوم در دوردست‌ها بردارد، موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید: «یانگ‌جو، تو

دیگه الان خواهر بزرگ‌تر هستی. باید منطقی باشی.»

حرف‌هایش باعث می‌شود احساس حقارت کنم، چون دوست ندارم منطقی باشم. دوست دارم اوما برایم بادکنک بخرد، حتی اگر تا همین‌جا هم بیش از اندازه خرج کرده‌باشیم. دلم می‌خواهد داد بزنم و گریه کنم. می‌خواهم بچه باشم، نه خواهر بزرگ‌تر، اما به‌جای همه‌ی این‌ها فقط سرم را تکان می‌دهم. اوما می‌گوید: «بیایید بریم.» من رو برمی‌گردانم و برای بار آخر به تمام چیزهایی نگاه می‌کنم که نتوانستم سوارشان شوم و بازی کنم، چون ما فقط یک ردیف بلیت داشتیم، برخلاف آپای جان چچرلی که کت و شلوار آبی پوشیده و روی نیمکت نشسته‌بود و یک دسته‌ی بزرگ بلیت در دستش داشت و هر بار که جان و خواهرش می‌آمدند دو بلیت مثل دستمال‌کاغذی جدا می‌کرد و به آن‌ها می‌داد.

آدم‌های درون تاب قایقی بلند و طولانی جیغ می‌کشند، اما بعد با لذت زیر خنده می‌زنند. از داخلِ خانه‌ای که درِ خمیده و کج‌وکوله‌ای با

پنجره‌های شکسته دارد، فریادی مسخره، زوزه‌کشان بیرون می‌آید. زنگوله‌های چرخ‌وفلک مثل زنگوله‌های ماشین بستنی‌فروشی با شادی سروصدا می‌کنند. بوی آب‌نبات‌های شیرین و صورتی، آب دهانم را راه می‌اندازد. یک روز، تمام این اسباب‌بازی‌ها را سوار می‌شوم و هرچه دلم بخواهد از آن خوراکی‌ها می‌خورم، حتی به‌جای این‌که از آب‌خوری آبِ خالی بخورم، لیموناد می‌خرم و می‌خورم.

با اوما به جلوی ماشین می‌رسیم. جون صندلی عقب می‌نشیند. بادکنک را روی پایش می‌گذارد و آن را دودستی می‌چسبد. اوما بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای از شهربازی دور می‌شود، تنها یک اثرانگشت پررنگ روی پیشانی میان دو ابرویش است. می‌خواهم به آن دست بزنم تا ببینم که پاک می‌شود یا نه، اما اوما به من می‌گوید که ساکت سر جایم بنشینم. روی صندلی‌ام به عقب می‌چرخم تا کمی سربه‌سر جون بگذارم.

«چرا بادکنکت رو ول نمی‌کنی که از نخش بگیری؟»

جون می‌گوید: «اوما بهم گفته اگه مراقب بادکنکم نباشم، از دستم درمی‌ره.»

«اما ببین، هم نخ داره هم ما تو ماشینیم. جای دوری نمی‌ره.»

جون بادکنک را محکم‌تر در آغوش می‌گیرد.

می‌گویم: «بذار من نخش رو بگیرم.»

می‌گوید: «نه.» چشمانش تیره و تنگ می‌شوند.

«بادکنکا باید پرواز کنن. اونا می‌خوان آزاد باشن. اگه اجازه ندی که بادکنکت پرواز کنه، چه فایده‌ای داره؟»

جون می‌گوید: «این بادکنک منه نه تو، آجی!»

سعی می‌کند از جلوی دستم فرار کند.

«باید برای هردومون باشه.»

«نه.»

می‌گویم: «بیا، من فیل دماغ‌صورتی‌م رو به تو می‌دم. فیلِ چاقِ دماغ‌صورتیِ شکم‌گنده که توی شکمش پر از دونه‌های غلاته.» از گوش‌های فیل می‌گیرم و جلوی او تکانش می‌دهم.

جون حتی به آن نگاه هم نمی‌کند. فقط بادکنکش را سفت‌تر می‌گیرد.

می‌گویم: «خواهش می‌کنم، جون! نمی‌ذارم دربره. خواهش می‌کنم. فقط می‌خوام کمی پروازکردنش رو ببینم.»

«نه، این بادکنک منه.»

نگاه خشنی به من می‌اندازد که قیافه‌اش را شبیه آپا می‌کند.

می‌گویم: «امیدوارم بادکنکت بپره بره.» و جوری تکیه می‌دهم که بتوانم نیشگونی از او بگیرم.

جون فریاد می‌زند: «اوما!»

اوما جوری از جایش می‌پرد که انگار از خواب پریده‌است. با عصبانیت به من می‌گوید: «یانگ‌جو، داری چی‌کار می‌کنی؟ سرجات بشین و برادرت رو اذیت نکن.»

می‌گویم: «چشم، اوما!» و روی صندلی‌ام می‌چرخم و صاف می‌نشینم. فیل را روی پایم می‌گذارم و بدنش را زیر دستم فشار می‌دهم. شاید اگر کمی با آن بازی کنم، نرم‌تر شود. باقی راه از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگاه می‌کنم و علامت‌هایی را که می‌توانم بخوانم با خودم تکرار می‌کنم.

بلند می‌گویم: «خروجی بعدی، آزادراه سانتامونیکا [۲۷].»

وقتی اوما از آزادراه خارج می‌شود، خانه‌مان را که درحقیقت خانه‌ی ما نیست می‌بینم. آپا هنوز هم می‌گوید: «ما یه روز خونه‌ای می‌خریم که برای خودمون باشه. فعلاً اجاره کردیم.» اما این فعلاً تمام‌شدنی نیست.

به‌محض این‌که اوما می‌ایستد، فیلَم را برمی‌دارم و از ماشین پایین می‌پرم. به‌سمت خانه می‌دوم و فیل را دور سرم می‌چرخانم. از پشت‌سر صدای بسته‌شدن در ماشین را می‌شنوم. به‌محض این‌که به ورودی در خانه می‌رسم، صدای بلندی می‌آید. *دامپ*.

می‌چرخم.

جون با صورت کف پیاده‌رو افتاده‌است. بادکنک نیست. به‌سختی از روی زمین بلند می‌شود. در حالی که یک نخ در دست دارد که در انتهای آن یک زرده‌ی تخم‌مرغ ترکیده‌است، گریه می‌کند: «بادکنکممممم!»

اوما خم می‌شود، پشتش را نوازش می‌کند و می‌گوید: «گریه نکن. گریه نکن، جون‌هو! بعداً یه

بادکنک دیگه برات می‌خرم.»

جون گریه می‌کند. «بادکنکم، بادکنکم رو می‌خوام.»

«هیسسس. جون‌هوا! بسه دیگه. پاشو بریم خونه.»

اوما دستش را می‌گیرد و سعی می‌کند او را به‌طرف خانه بیاورد. جون با دو دستش پاهای اوما را به عقب هُل می‌دهد و با صدایی بلندتر به گریه‌اش ادامه می‌دهد. این بار دهانش را بیشتر از قبل باز می‌کند: «من بادکنکم رو می‌خوام.»

آب دماغش از بینی تا دهانش آویزان است. اوما چشمانش را می‌بندد و باز نمی‌کند. یک دستش بالا می‌آید و نصف صورتش را می‌پوشاند. دست دیگرش مُشت می‌شود، دو بند انگشتش آزاد است.

ترق.

صدای جون بلندتر می‌شود: «بادکنک، بادکنک، بادکنک.»

چشم‌های اوما در آسمان می‌گردد. دستش را بلند می‌کند تا دوباره او را بزند، اما بعد نظرش عوض می‌شود. دستانش را پشتش پنهان می‌کند، انگار که می‌تواند ناپدید شود.

صدای ضربه‌ای می‌شنوم. بالا را نگاه می‌کنم. آقای صاحب‌خانه پشت پنجره‌ی طبقه‌ی بالا ایستاده‌است و از آن‌جا به بیرون، جایی که جون ایستاده نگاه می‌کند. دوباره به شیشه ضربه می‌زند و به جون اشاره می‌کند. من می‌ترسم. چرا اوما همان‌جا ایستاده‌است؟ چرا جون را به داخل خانه نمی‌آورد؟ مشکلش چیست؟

به فیل چاق و بنفشِ دماغ‌صورتی در دستم نگاه می‌کنم. با این‌که یک بادکنک نیست، اما تنها چیزی است که من از نمایشگاه دارم. جایزه‌ی بزرگ‌شدنم است.

به‌سمت جون به‌راه می‌افتم. گلویم را صاف می‌کنم و با همان لحنی که معلمم خانم روسو[۲۸] کودک گریانی را که حین بازی زمین خورده آرام می‌کند می‌گویم: «جون، لطفاً گریه نکن. تو دیگه پسر بزرگی شدی.»

جون ساکت می‌شود و به دهان من که کلمات عجیبی از آن خارج می‌شوند نگاه می‌کند.

می‌گویم: «تو خوب می‌شی.»

جون حرف‌هایم را متوجه نمی‌شود. دوباره دهانش را باز می‌کند تا گریه کند.

می‌گویم: «بیا، جون!» و خیلی سریع فیل بنفشم را در آغوشش می‌گذارم. «ببین، این نمی‌ترکه. می‌بینی؟» و سپس با مشت به شکمِ چاقِ فیل می‌کوبم.

جون دهانش را می‌بندد و به فیل خیره می‌شود.

«می‌بینی؟ می‌تونی باهاش بازی کنی. بیا دیگه. بیا بریم براش یه قلعه بسازیم.»

جون می‌گوید: «فیلِ من!» و سپس دماغِ صورتی‌اش را می‌بوسد.

«نه جون، این هنوز برای منه. تو فقط می‌تونی باهاش بازی کنی.»

جون می‌گوید: «نه، مال منه.» و سپس به‌سمت خانه به‌راه می‌افتد.

اوما دستانش را پایین می‌اندازد و چشمانش را باز می‌کند. به من نگاه می‌کند. من هم همان‌طورکه پشت‌سر جون به خانه می‌روم، چشم از اوما برنمی‌دارم.

حباب‌های ناپدیدشونده

گاهی آماندا چیزهایی می‌گوید که متوجه نمی‌شوم. دیروز به من گفت که او و خانواده‌اش به مزرعه رفته‌اند و آن‌جا دونات و شربت سیب خورده‌اند. آماندا می‌گوید: «من عاشق شربت سیبم. تو چی؟» سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «بله.» در حالی که حتی نمی‌دانم شربت سیب چیست. از وقتی که درباره‌ی مُردن برادرم دروغ گفتم و آماندا شکلات موردعلاقه‌اش را به من داد، بهترین دوستم است، اما معنی‌اش این نیست که من همه‌چیزم را به او می‌گویم.

روی تخت دراز کشیده و به سقف چشم دوخته‌ام و به معنی شربت سیب در لغت‌نامه فکر می‌کنم؛ آبی که از فشردن سیب به‌دست می‌آید. خب این چه فرقی با آب‌سیب دارد؟ نمی‌فهمم. به این نتیجه رسیده‌ام که لغت‌نامه همیشه معنی کامل لغات را ندارد؛ مثلاً کلمه‌ی «going» را در نظر بگیرید. از اوایل کلاس چهارم، آماندا و بعضی دخترهای دیگر کلاس درباره‌ی بیرون‌رفتن «going» با دانش‌آموزی به‌نام جیمی[۲۹] حرف می‌زنند. آن‌ها

می‌پرسند: «تو فکر می‌کنی اون می‌خواد با کی بره بیرون؟» تظاهر می‌کنم که منظورشان را می‌فهمم، اما در لغت‌نامه نوشته‌است که «go» و «going» به معنای حرکت‌کردن، تکان‌خوردن و یک‌سری چیزهایی مانند معاملات تجاری است، اما هیچ‌کدامشان به‌نظرم درست نیستند. آخر جیمی می‌خواهد با یک نفر کجا برود؟

ضربه‌ی کوچکی به در می‌خورد و سپس آپا داخل می‌آید و می‌گوید: «یانگ‌جو، وقت بیدارشدنه. امروز باید با هم ماشین رو بشوریم.»

جواب می‌دهم: «بله، آپا!» و به‌آرامی از تختم بیرون می‌آیم.

بیرون از خانه، جلوی ساختمان، جایی که ماشینمان پارک است، آپا از قبل سطل سفید و اسفنج مخصوص ماشین را گذاشته‌است. خانه‌های اطرافمان همه ساکت و تاریک هستند. ساعت هفت صبح یکشنبه است و به احتمال زیاد هنوز همه خواب هستند. جون از خانه بیرون می‌آید و ساکت جلوی من می‌ایستد. پس از مدتی بطری زردی را برمی‌دارد و فشار می‌دهد.

می‌گویم: «جون، این کار رو نکن. این برای ماشینه.» و بطری زرد را از او می‌گیرم.

آپا در حالی که شلنگ سبز را از کنار دیوار به‌سمت ماشین می‌کشد، دستور می‌دهد: «کُره‌ای صحبت کن.»

نمی‌فهمم چرا برای این‌که یادم نرود اهل کجا هستم فقط در خانه باید کُره‌ای صحبت کنم. اگر قرار است فقط در مدرسه انگلیسی صحبت کنم، اصلاً برای چه آمدیم می‌گوک؟ اما با آپا بحث نمی‌کنم. به‌جای آن به جون می‌گویم: «بیا این‌جا.» از آن‌جا دورش می‌کنم و یک اسفنج به دستش می‌دهم.

آپا به من می‌گوید که بروم شیر آب را باز کنم.

به‌سمت دیگر خانه می‌دوم و شیر آب را تا آخر باز می‌کنم. وقتی به ورودی خانه برمی‌گردم، آپا سطل را پر از آب می‌کند. جون بطری زرد دستش است و یک‌عالمه مایع ظرف‌شویی در سطل می‌ریزد.

همین‌طورکه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شوم، جون سرش را بالا می‌آورد و زبانش را برایم درمی‌آورد. آپا در حالی که روی ماشین آب می‌پاشد، به من می‌گوید:

«یادت نره سریع بشوریش تا قبل از این‌که کف‌ها خشک بشن بتونیم آبکشی‌ش کنیم.»

هربار که می‌خواهیم ماشین را بشوریم، آپا این حرف را تکرار می‌کند. یک بار درباره‌ی این‌که اگر کارمان را خوب انجام ندهیم، رنگ ماشین خراب می‌شود، کلی سخنرانی کرد. اگرچه خیلی وقت است که عموتیم این ماشین را به ما داده‌است و آن‌قدر قدیمی است که همین حالا هم پنل‌های کناری ماشین که از جنس چوب مصنوعی هستند پوسته‌پوسته شده‌اند، اما باز هم آپا جوری با آن رفتار می‌کند که انگار همین دیروز آن را خریده‌ایم.

آپا فریاد می‌زند: «آماده باشید!»

به جون دستور می‌دهم که اسفنج صورتی را در دستش نگه دارد و به او توضیح می‌دهم چه‌گونه آماده‌باشد؛ زانوها خم، اسفنج در دست و آماده برای اشاره‌ی آپا.

آپا به‌محض این‌که آب را روی ماشین می‌ریزد، فریاد می‌زند: «*حالا!*» با اسفنجم به یک سمت ماشین حمله‌ور می‌شوم. کف صابون از درِ رنگ‌پریده‌ی

ماشین به پایین می‌ریزد. آپا از طرف دیگر ماشین فریاد می‌زند: «چرخا رو فراموش نکنی، یانگ‌جو!»

زانو می‌زنم و قالپاق‌ها را می‌سابم.

می‌ایستم و دنبال جون می‌گردم. دارد کف‌هایی را که از ماشین سرازیر شده توی پیاده‌روی جلوی خانه از روی زمین برمی‌دارد و روی‌هم می‌ریزد، انگار دارد یک قصر شنی می‌سازد.

داد می‌زنم: «جون، بیا کمک!»

جون به حرفم اهمیتی نمی‌دهد و به کف‌بازی‌اش ادامه می‌دهد.

از پیاده‌روی جلوی خانه پایین می‌روم و می‌گویم: «جون، بیا این‌جا. همین الان.»

آپا از بالای سقف ماشین به من می‌گوید: «آهای، یانگ‌جو، اون رو ولش کن. داره کار خودش رو انجام می‌ده. بیا این‌جا تا کف‌ها خشک نشده، ماشین رو بشور.»

کف‌بازی هم شد کار؟ وقتی من هم‌سن جون بودم، باید تا جایی که می‌توانستم به اوما و آپا کمک می‌کردم. حتی یک وظیفه‌ی مشخص و دائمی

داشتم؛ تاکردن لباس‌ها و چیدن میز همیشه با من بود.

به‌سمت ماشین باز می‌گردم و شروع به کف‌زدن کاپوت می‌کنم. دستم را تا جایی که می‌توانم می‌کشم، اما هنوز به نصف کاپوت هم نمی‌رسم. همین حالا هم کف‌ها شروع به خشک‌شدن کرده‌اند. آپا دستور می‌دهد: «زود باش!» از پشت‌سر تهدیدم می‌کند و باقی کاپوت را خودش کف می‌زند. من هم به سراغ سپر ماشین می‌روم.

از این‌که کوچک‌ترین بچه‌ی کلاسمان باشم، متنفرم. از این‌که ردیف اول جلوی تخته بشینم، متنفرم. از این‌که غیر از بچه‌هایی که من را می‌شناسند، بقیه فکر می‌کنند من کلاس سومم، متنفرم. همه‌ی افراد خانواده‌ی ما در مقابل بقیه، مثل نارنگی در کنار پرتقال هستند؛ به‌غیر از جون. جون نسبت‌به سنش خیلی قدبلند است. اوما و آپا همیشه پاهای بلندش را تحسین می‌کنند و می‌گویند: «تو بلندترین فرد خونواده‌ی پارک می‌شی.»

ای کاش من قدبلندِ خانواده می‌شدم، به بلندیِ آماندا و دیگر نگران مزه‌ی شربت سیب و معنی «go» نبودم.

آپا زانو می‌زند تا دو چرخ آخر ماشین را کف بزند. من اسفنج‌به‌دست کنار ماشین ایستاده‌ام. نگاهم را از خیابان برمی‌دارم و به دوردست‌ها خیره می‌شوم. برای یک ثانیه، ثانیه‌ای که به‌سرعت یک چشم بر هم زدن است، تصور می‌کنم که اسفنجم را پرت می‌کنم و می‌دوم، آن‌قدر سریع که انگار نزدیک است پرواز کنم. پرواز می‌کنم. دورِدور می‌شوم، دور از این‌جا، دور از خودم.

اما وقتی چشمانم را باز می‌کنم، هنوز سرجای خودم کنار آپا ایستاده‌ام. سرم را برمی‌گردانم تا مجبور نباشم آب‌پاشی آپا و ناپدیدشدن حباب‌ها را ببینم.

غولِ حبابی

بعضی از صبح‌های تعطیل، البته نه همیشه، خیلی به‌ندرت، آپا شبیه آن غول حبابی در تلویزیون می‌شود. با موهایی مثل جارو از خواب بیدار می‌شود و من و جون که داریم کارتون تماشا می‌کنیم را به دام می‌اندازد. یواشکی از پشت‌سر نزدیکمان می‌شود و مثل یک ماهی‌گیر ما را در تور می‌اندازد. ما جیغ می‌زنیم و می‌خندیم. سعی می‌کنیم خودمان را نجات دهیم، اما بازوهای قفل‌شده‌ی او خیلی قوی هستند و ما را زندانی می‌کنند.

ما داد می‌زنیم: «اوماااا! اوماااا! کمک! ما گیر افتادیم.»

اوما از آشپزخانه بیرون می‌آید، می‌خندد و دستانش را به ما نشان می‌دهد و می‌گوید: «من نمی‌تونم کمکتون کنم. منم گیر می‌افتم.»

غولِ حبابی فریاد می‌زند: «نههههه!» و مچ پای جون را که دارد از زیر دستش فرار می‌کند می‌گیرد و خیلی راحت او را زیر بغلش گیر می‌اندازد، درست مثل سنجابی که شاه‌بلوطش را در دستانش پنهان می‌کند. من و جون سعی می‌کنیم نیرویمان را

متمرکز کنیم. مثل مردِ عنکبوتی، سوپرمن و دوقلوهای عجیب قدرتمند شکنجه‌ی قلقلکی را روی غول حبابی اجرا می‌کنیم. بگیرا!

آه، نه. غول حبابی قلقلکی نیست، حتی اگر زیربغلش را قلقلک بدی، اما ما چرا. کفِ پا، زیرِ بغل، شکم، زیر گلو. *کمک! کمک!* غول حبابی قاه‌قاه می‌خندد. ما دوباره جیغ‌وداد می‌کنیم: «اوما! اوما!» اوما باز از آشپزخانه بیرون می‌آید. با احتیاط به غول حبابی نزدیک می‌شود. با نوک انگشت ضربه‌ای به پشت غول حبابی می‌زند.

«رررررا!» غول حبابی می‌غرد و برمی‌گردد و می‌خواهد مچ پای اوما را هم بگیرد، اما اوما به آشپزخانه فرار می‌کند. با یک حوله‌ی پیچیده‌شده دور دستش برای مقابله برمی‌گردد و آن را به آپا می‌زند.

من ناله می‌کنم: «داریم خفه می‌شیم!»

جون که صورتش از تقلا سرخ شده می‌گوید: «عجله کن.»

اوما شانه‌های غول حبابی را می‌گیرد و مثل یک پَر کاه او را عقب می‌کشد. من و جون از زیر دستش

بیرون می‌خزیم، اما او پاهایمان را گیر می‌اندازد و دوباره به سر جای اولمان برمی‌گرداند. از لبه‌ی لباس اوما هم می‌گیرد و او را نیز مثل ما گیر می‌اندازد. دیگر شانسی برای فرار نمانده‌است.

غول حبابی می‌پرسد: «تسلیم می‌شید؟ تسلیم می‌شید یا نه؟»

ما داد می‌زنیم: «هرگز.»

غول حبابی می‌گوید: «پس این رو داشته باشید.»

سپس ما را مانند اسکناس‌های کاغذی به‌هم فشار می‌دهد.

می‌گوییم: «باشه! تسلیم.»

«آفرین! حالا شد.»

سرانجام غول حبابی ما را رها می‌کند تا برویم. بدنش تلوتلو می‌خورد و پخش زمین می‌شود. ما هم سعی می‌کنیم سینه‌خیز از زیر دست و پایش خودمان را بیرون بکشیم و نجات دهیم.

«اُه، ها، ها، ها، هی، هی.» آپا همزمان هم می‌خندد و هم نفس‌نفس می‌زند. به‌آرامی بلند می‌شود و دستی روی سر من و جون می‌کشد. همان‌طور لنگ‌لنگان به‌سمت دست‌شویی می‌رود و روزنامه‌ی

کُره‌ای را از روی میز برمی‌دارد، لوله می‌کند و زیر بغلش می‌زند.

گاهی بعد از رفتن آپا، آثار قالی روی زانوهای ما مانده یا چندجایی از بدنمان زخمی شده، اما این‌ها هیچ اهمیتی ندارند. ما باز هم منتظر می‌مانیم و امید داریم. مثل این‌که بعد از تحمل چندین ماه آفتاب داغ، چشم‌انتظار بارش برف کریسمسی باشی، چون وقتی آپا از دست‌شویی بیرون بیاید و ما را محکم بین بازوانش بگیرد، آن وقت ما هم می‌توانیم بازوهایمان را دورش حلقه کنیم.

اتفاقات غیرمنتظره‌ی روز بارانی

باران روی ماشین می‌ریزد. من و جون در ماشین با یک توپ فوتبال و یک کتاب قدیمیِ کتاب‌خانه زندانی شده‌ایم. جون روی شکمش دراز کشیده و کل صندلی‌عقب را اشغال کرده‌است. چانه‌اش را لبه‌ی صندلی گذاشته و مشغول جمع‌کردن روکش کف ماشین است تا بتواند مرزی برای جای پاها درست کند. پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها که معمولاً اوما و آپا هردو تا دیروقت سرکار دومشان هستند روزهای بدی نیستند. روبروی استیک‌پزی جانی منتظر اوما ماندن خیلی بهتر از بودن در خانه‌ی عمه و شنیدن «به این دست نزن، به اون دست نزن» است. اوما می‌گوید سال دیگر که من بزرگ‌تر شوم می‌توانم خودم به‌تنهایی در خانه مراقب جون باشم.

وقت‌هایی که باران نمی‌آید، من و جون در کوچه‌ی پشتی رستوران، کنار در آشپزخانه بازی می‌کنیم و آن‌قدر توپ را به دیوار خاکستری می‌زنیم که مدیر رستوران بیرون می‌آید و داد می‌زند: «خفه کنید اون سروصداتون رو.» بعد ما دو گوشه بازی می‌کنیم

و قوانین خودمان را می‌گذاریم؛ مثل شوت‌کردن به آسمان و از پشتِ‌سر ممنوع.

درست پیش از این‌که خورشید پایین بیاید و سروصدای قاشق‌چنگال‌ها و فریاد «سفارش آماده‌س.» بلند شود، اوما از آشپزخانه بیرون می‌آید و شام ما را می‌دهد. اگر خوش‌شانس باشیم، مرغ زنجبیلی با سس تند داریم، از آن‌ها که وقتی می‌خوری دهانت آتیش می‌گیرد، اما در بیشتر مواقع سوپ و برنج در یک کاسه داریم. همه را با هم ترکیب می‌کنیم و با یک قاشق بزرگ می‌خوریم. من و جون کنار جوی روی جدول می‌نشینیم و کاسه‌هایمان را روی زانو می‌گذاریم و جوری سوپمان را هورت می‌کشیم که انگار هرگز سر میز غذاخوری ننشسته‌ایم.

اما امروز، به‌خاطر باران و هجوم ماشین‌ها به غذاخوری برای سریع‌تر گرفتن شامشان، اوما فقط می‌تواند دو همبرگر مانده و یک پاکت شیر برایمان بیاورد. بعد از خوردن غذا، جون سرجایش بند نمی‌شود. آن‌قدر دستش را میان صندلی‌های ماشین فرو می‌کند تا دو سکه‌ی ده‌سنتی از میان آن‌ها پیدا

می‌کند. سپس توپش را به‌سمت سقف پرت می‌کند و آواز می‌خواند. طولی نمی‌کشد که کل ماشین از صدای آوازش پر می‌شود: «مرد عنکبوتی، مرد عنکبوتی، تو می‌کنی کارایی که هیچ‌کی نمی‌کنه.» چراغ قوه را روشن می‌کنم و برای او داستانی درباره‌ی قورباغه و وزغ می‌خوانم تا بچه‌ی خوبی باشد و یک گوشه بنشیند. او توپش را روی زانویش می‌گذارد و به قسمت‌های خنده‌دار داستان بلندبلند می‌خندد. وقتی کتاب تمام می‌شود، نور چراغ‌قوه را بیرون می‌اندازم و به قطرات باران که در سیاهی شب شبیه میلیون‌ها ملخ نقره‌ای هستند که بالا و پایین می‌پرند نگاه می‌کنیم.

پس از مدت کوتاهی، جون خمیازه می‌کشد و توپش را رها می‌کند. دراز می‌کشد، یک دستش را زیر سرش می‌گذارد و آرام چشمانش را می‌بندد. صدای نفس‌های آرام و منظمش ماشین را پر می‌کند. من چراغ‌قوه را خاموش می‌کنم، روی صندلی اوما می‌نشینم و به آشپزخانه چشم می‌دوزم. با این‌که باران می‌آید، اما درهای آشپزخانه کاملاً باز است و کارگران دائم درحال رفت‌وآمد هستند. به در

آشپزخانه خیره می‌مانم و به دفعه‌ی قبل که هوا بارانی بود، فکر می‌کنم.

طوفان به‌قدری شدید است که اوما چترش را دودستی چسبیده‌است. به‌سمت ماشین می‌آید و چند تقه به پنجره می‌زند. فقط من بیدارم. در را باز می‌کنم. اوما می‌پرسد: «هنوز گرسنه‌ای؟»

با این‌که هنوز شکمم پر است، اما زمزمه می‌کنم: «بله.» او دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد و به بیرون ماشین هدایتم می‌کند. به‌آرامی در را می‌بندد تا جون را بیدار نکند و ماشین را قفل می‌کند.

اوما زمزمه می‌کند: «مدیر برای استراحت رفته جلوی رستوران. می‌تونی کمی بیایی داخل بمونی.»

وقتی پایم را در آشپزخانه می‌گذارم، رایحه‌ی سیر و استیک من را بیشتر به داخل می‌کشاند. چهره‌های زیادی از پشت اجاق و سینک به‌سمت من برمی‌گردند و لبخند می‌زنند، اما آن‌قدر سریع دوباره به کارشان مشغول می‌شوند که کلماتشان مانند دود قطار پشت‌سرشان کشیده می‌شود.

زنی که پشت اجاق ایستاده و دارد استیک‌ها را پشت‌ورو می‌کند می‌گوید: «سونا-سان[۳۰]، دخترت

به تو رفته.»

پیشخدمتی که موهای طلایی دارد می‌گوید: «چه دختر خوشگلی داری، سونا!» و سپس سه بشقاب برمی‌دارد و هرسه را روی یک بازویش می‌چیند و بیرون می‌برد.

یک آشپز پیر با چشمان هلالی و دندان‌های جلویی فاصله‌دارش از من می‌پرسد: «چند سالته؟» اوما قبلاً درباره‌ی این آشپز چینی تعریف کرده و گفته‌بود بلد است تنها با فشاردادن دو انگشت در یک نقطه‌ی خاص، سردرد را درمان کند. می‌گویم: «ده.» و چون به حرفم می‌خندد، با انگشتان دو دستم نشانش می‌دهم. او تکانی به انگشتانم می‌دهد و با انگلیسی دست‌وپاشکسته‌اش از من می‌پرسد: «می‌خواست کمی سوپ؟»

با خوش‌حالی سرم را تکان می‌دهم و منتظر دریافت سوپِ جایزه‌ام در یک کاسه‌ی کوچک و داغ می‌مانم. کاسه‌ام را به انتهای آشپزخانه، جایی که یک میز تاشوی جمع‌شده هست می‌برم. اوما با خانمی که مسئول اجاق خوراک‌پزی است نشسته و چایی می‌خورند. خانم مسئول اجاق خوراک‌پزی، موهایش

را بالای سرش جمع کرده و بسته که باعث شده چشمانش کشیده‌تر به‌نظر بیایند. اوما صندلی‌اش را کنار او می‌گذارد و به صحبت با هم ادامه می‌دهند. من هم می‌نشینم و آرام سوپم را مزه‌مزه می‌کنم. آن‌ها به زبانی که ترکیبی از زبان‌های کره‌ای و ژاپنی است و هرازگاهی برای منسجم‌شدن به چند لغت انگلیسی مزین شده با هم صحبت می‌کنند. زن خوراک‌پز در حالی که انگشت کوچکش را به‌سمت بیرون نگه داشته فنجان چایش را برمی‌دارد. انگشت کوچکش را می‌بینم که در هوا سرگردان می‌چرخد. اوما با هر دو دست فنجانش را برمی‌دارد و قبل از هر جرعه آن را فوت می‌کند. به دستانم نگاه می‌کنم. مثل اوما با هر دو دست کاسه را برمی‌دارم، در کاسه فوت می‌کنم و سوپم را سر می‌کشم.

اوما سریع در جواب تک‌تک حرف‌های دوستانش می‌خندد. دوباره صدای خنده‌های قدیمی‌اش که مثل جیرجیر کفش‌های صدادار است برگشته و صورتش مثل ماه کامل در شب‌های صاف و سرد می‌درخشد. گاهی وقتی دارد با سرعت حرف می‌زند،

فنجانش را زمین می‌گذارد و دستانش را با اشتیاق در هوا تکان می‌دهد. این اوما فرق دارد. این، آن اومایی نیست که همیشه ناراحت و خسته از پختن و تمیزکردن بود و گاهی داد می‌زد، آدم جدیدی است که دوستان زیادی دارد، می‌گوید و می‌خندد و زبان اختراعی مخصوص خودش را دارد. این اومای من نیست، سونا است..

همه‌چیز در اطرافم سروصدا می‌کند. قابلمه‌ها به‌هم می‌خورند، چاقوها پای‌کوبی می‌کنند و جیلیزویلیز استیک‌ها هوا را پر کرده‌است.

گارسون موطلایی با دو لیوان شربت حباب‌دار پر از یخ و یک گیلاس درون آن که به قرمزی آب‌نبات است، از میان درهای بادبزنی وارد آشپزخانه می‌شود و رو به اوما می‌گوید: «سونا، بیا برای تو و دخترت نوشیدنی موردعلاقه‌ت رو آوردم، معبد شرلی[۳۱].» و لیوان‌ها را روی میز می‌گذارد.

اوما می‌گوید: «اوه ممنونم، کیمبرلی[۳۲]!» اوما یکی از لیوان‌ها را به‌سمت من هُل می‌دهد و دیگری را خودش برمی‌دارد. یک جرعه از نوشابه‌ی خودش را می‌نوشد و به من نگاه می‌کند. من هم کمی از آن

مزه می‌کنم. مزه‌ی آن حباب‌های سوزاننده‌ی آشنا هستند، اما این‌بار شیرین است، به شیرینی گیلاس و درخشش آفتاب. زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم و به اوما نگاه می‌کنم.

می‌پرسد: «خوبه؟»

می‌گویم: «عالیه!»

بیرون هنوز باران می‌آید. همه در آشپزخانه می‌گویند که هوای افتضاحی است، اما من اگر همین حالا بتوانم آرزویی کنم که برآورده شود، آرزو می‌کنم که همیشه باران بیاید.

حالا دیگر جون از خواب بیدار شده و به صندلی‌ها لگد می‌زند و می‌گوید: «از بارون متنفرم. اوما کجایی؟ من می‌خوام برم خونه.» چند بار دیگر این کار را می‌کند، اما درآخر ساکت می‌شود. من از در باز آشپزخانه به بیرون نگاه می‌کنم و هیچ‌چیز نمی‌گویم. من عاشق روزهای بارانی‌ام!

قوی مثل یک مرد

جون و اسپنسر [۳۳]، خیس از عرق زیر آفتاب در حیاط پشتی نشسته‌اند و مشغول بازی با دهکده‌ی لگویی‌شان هستند. آن‌ها سخت مشغول چیدن بلوک‌های خاکستری مختلف کنار هم هستند تا بتوانند آن چیزی را که در تصویر روی جلد جعبه‌ی بازی‌شان است بسازند.

از دور صدا می‌کنم: «جون، باید بریم خونه‌ی عمه، زود باش.»

جون با شنیدن صدای من سرش را بالا می‌آورد، اما دوباره با دقت بیشتری به‌سراغ آن بلوکی که در دستش است می‌رود.

صدای آپا را از اتاق پذیرایی می‌شنوم که می‌گوید: «جون‌هو آماده‌س که بریم؟»

دوباره داد می‌زنم: «جون‌هو، وقت رفتنه.»

جون همان‌طور دوزانو روی زمین سیمانی نشسته‌است. آپا از پشت‌سر من به‌سمت در شیشه‌ای می‌آید. «جون‌هو، لگوهات رو جمع کن.»

جون تظاهر می‌کند که صدای آپا را نشنیده و سخت مشغول چیدن بلوک‌ها کنار هم است. آپا

دستش را به دروازه‌ی در می‌گیرد. دستانش هنوز از نظافت دیشب بوی وایتکس و مایع جرم‌گیری می‌دهد. من را کنار می‌زند و به‌سمت جون به‌راه می‌افتد.

جون هنوز سرش را از روی لگوهایش بلند نکرده، اما شروع به غرزدن می‌کند. «من دلم نمی‌خواد برای ناهار بریم خونه‌ی عمه. اصلاً چرا باید بریم؟ خیلی حوصله‌سربره. فقط باید یک گوشه بشینیم. اونا هیچی ندارن که بشه باهاش بازی کرد. اصلاً به من خوش نمی‌گذره.»

من در چهارچوب در ایستاده‌ام و با وجود این‌که می‌دانم چند دقیقه بعد قرار است چه اتفاقی رخ دهد آن‌جا را ترک نمی‌کنم.

آپا بالای سر جون می‌ایستد و به او می‌گوید: «بلند شو، جون‌هوا!»

جون سرش را عقب می‌دهد و با تلاش زیاد روی پا تلوتلو می‌خورد و می‌ایستد.

آپا می‌گوید: «این‌قدر مثل دخترا ناله نکن.» و سپس یک مشت توی سرش می‌زند. چشمان جون از

شدت درد جمع می‌شود، به‌خصوص به‌خاطر تنبیه‌شدن جلوی دوستش.

اسپنسر شوکه‌شده سرش را می‌چرخاند و تظاهر می‌کند چیزی ندیده‌است. با پشت دستش به یک سمت موهای بلوند مایل به سفیدش که مدل ملوانی کوتاه شده‌است دست می‌کشد. از زمانی که با جون دوست شده یادم هست که موهایش همیشه همین مدلی بوده‌است.

آپا متوجه حرکت اسپنسر می‌شود و به او لبخند بزرگ مخصوص برخورد با مهمان‌ها را می‌زند و می‌گوید: «شو پِن چِر، دیگه وقتشه که بری خونه‌تون. جون‌هو هم زود برمی‌گرده.»

اسپنسر پاسخ می‌دهد: «البته، آقای پارک!» سرش را خم می‌کند و دستی به کُرک‌های بالای گوشش می‌کشد.

آپا می‌گوید: «خداحافظ.» و لبخندی مشابه لبخند قبلی‌اش تحویل او می‌دهد. اسپنسر به جون می‌گوید: «خداحافظ جون، بعداً می‌بینمت.» بعد بلند می‌شود و از کنار ساختمان خودش را به

خروجی می‌رساند در حالی که جعبه‌ی لگوهایش را پشت سرش جا می‌گذارد.

آپا صبر می‌کند تا اسپنسر کاملاً ناپدید شود و سپس به‌سمت جون بازمی‌گردد. لبخندش زودتر از صدای بسته‌شدن در از صورتش محو می‌شود.

جون سرش را پایین انداخته و دستانش را دو طرف بدنش آویزان کرده‌است.

آپا یک قدم به جون نزدیک‌تر می‌شود. «هی، وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن.»

جون سرش را بالا می‌آورد. چشمانش می‌درخشد.

آپا دستور می‌دهد: «این شکلی نگاه نکن.»

جون تمام تلاشش را می‌کند که صاف بایستد و روی حرف‌های آپا تمرکز کند، اما یکدفعه صورتش جمع می‌شود و تکانی ناگهانی می‌خورد. من خوب می‌دانم وقت‌هایی که آرزو دارم روح از تنم جدا شود، چه‌طور خودم را معمولی و بی‌حس نشان دهم. این‌طور مواقع آپا نمی‌تواند ذهنم را بخواند و اوضاع از آن‌چه که هست، بدتر نمی‌شود.

«درباره‌ی نالیدن چی بهت گفته‌بودم؟»

جون حرف‌های همیشگی آپا را تکرار می‌کند: «ناله نکن.»

آپا یک قدم نزدیک‌تر می‌شود و می‌پرسد: «دیگه چی؟»

«فقط دخترا ناله می‌کنن. مردا قوی‌ترن.»

«آفرین! پس حالا بگو ببینم چرا مثل دخترا رفتار می‌کنی؟»

جون می‌گوید: «نمی‌دونم.» و به گوشه‌ای از آسمان خیره می‌شود.

آپا با نوک انگشتش روی سینه‌ی جون می‌زند و می‌پرسد: «یعنی می‌خوای بگی که فراموش کردی؟»

جون چند قدمی به عقب تلوتلو می‌خورد و بعد دوباره خودش را جمع می‌کند.

آپا دوباره یک قدم جلوتر می‌گذارد و می‌گوید: «پس یادت رفته؟» و برای آخرین حرف خودش را آماده می‌کند.

جون سرش را تکان می‌دهد. چشمانش پُر شده‌است.

چشم از آن گوشه‌ی آسمان برنمی‌دارد و تمام تلاشش را می‌کند تا اشک‌هایش را کنترل کند.

آپا با حالت دستوری می‌گوید: «راستش رو بگو!»

جون زیرلب می‌گوید: «فراموش کردم.»

آپا ازمیان دندان‌های بسته‌شده‌اش می‌غرد:

«جمله‌ت رو کامل بگو!»

جون می‌گوید: «فراموش کردم که چه‌طور یه مرد باشم.» و قطره‌ی اشکِ نافرمانی از گوشه‌ی چشمش به پایین سُر می‌خورد. سریع آن را پاک می‌کند.

«چرا گریه می‌کنی؟»

جون شانه‌اش را بالا می‌اندازد.

آپا به صورت جون سیلی می‌زند و می‌غرد: «جواب اشتباه.»

سر جون به عقب پرت می‌شود و ناله‌ای از میان لب‌هایش خارج می‌شود.

اوما خودش را به در می‌رساند و پشت‌سر من می‌ایستد. رو به آپا می‌گوید: «عزیزم، دیگه کافیه.»

آپا به‌سمت صدا برمی‌گردد و می‌گوید: «ساکت شو. تو دخالت نکن. من اجازه نمی‌دم پسرم ضعیف بار بیاد.

اوما دوباره می‌گوید: «عزیزم!»

آپا به او توجهی نمی‌کند و دوباره سرش را به‌طرف جون برمی‌گرداند. رو به او با جدیّت می‌گوید: «بلند شو، صاف وایسا!»

جون صاف می‌ایستد. اشک‌های روی صورتش را پاک می‌کند و دوباره به نقطه‌ای در آسمان خیره می‌شود.

«مثل دخترا گریه و زاری می‌کنی؟ پس من هیچی بهت یاد نداده‌م. قوی باش، مثل یه مرد.»

چهره‌ی جون خالی و بی‌احساس می‌شود. بالأخره می‌تواند راهش را پیدا کند.

آپا ادامه می‌دهد: «توی این دنیا فقط قوی‌ها زنده می‌مونن. فقط قوی‌ها آینده دارن. اگه قرار باشه مثل دخترا گریه و زاری کنی، کی به حرفت گوش می‌کنه؟ هان؟ اگه مثل یک مرد صحبت کنی، مثل یک مرد بجنگی، هرچیزی که تو این دنیا بخوای رو به‌دست می‌آری. فهمیدی؟»

جون زیرلبی می‌گوید: «بله.»

آپا به جلو خم می‌شود، گوشش را پایین می‌آورد، طوری‌که انگار می‌خواهد صدای موش را از داخل دیوار بشنود.

جون‌هو بلندتر جواب می‌دهد: «بله.»

«بله و...؟»

خیلی مهم است که جون این مطلب را درست متوجه شده‌باشد. اگر بتواند حرف‌ها و منظور آپا از این سخنرانی را بگوید، آن‌وقت آزاد است که برود، اما اگر اشتباه فهمیده‌باشد، چه؟

جون ماهیچه‌های صورتش را منقبض می‌کند. ماسکی شیشه‌ای، چشم‌ها، گونه‌ها، لب‌ها و پیشانی او را می‌پوشاند. خیلی بلند و رسا می‌گوید: «اگه بخوام آینده‌ای داشته باشم، باید مثل یه مرد حرف بزنم و مثل یه مرد بجنگم.»

آپا روی پاشنه‌هایش به عقب تکیه می‌دهد. دستانش را پشت‌سرش قلاب می‌کند و می‌گوید: «آفرین، خوبه!»

نفس حبس‌شده‌ام با آرامش از سینه‌ام خارج می‌شود.

آپا برمی‌گردد، طوری‌که انگار قصد دارد آن‌جا را ترک کند، اما یکدفعه دور خودش می‌چرخد و به عقب برمی‌گردد. روی یک پا تعادلش را حفظ می‌کند و با یک دست به شکم جون می‌کوبد.

جون که نمی‌فهمد این ضربه از کجا به سراغش آمده، ماسک شیشه‌ای‌اش می‌شکند. از شدت درد مثل تکه‌های شکسته و ریزشده‌ی یک کوزه سفالی، چهره‌اش از درد درهم می‌شکند. در این لحظه صورتش هیچ تفاوتی با یک پیرمرد نودساله ندارد. شکمش را گرفته‌است و قدرت حرکت ندارد.

اوما من را کنار می‌زند و به‌سراغ جون می‌رود، اما آپا اجازه نمی‌دهد به او نزدیک شود. دهان جون مانند ماهی بیرون از آب برای ذره‌ای اکسیژن باز و بسته می‌شود.

آپا همان‌طورکه اوما را به‌سمت خانه هدایت می‌کند، به او می‌گوید: «باید درس زندگی یاد بگیره.»

آپا جلوی لگوهای پخش روی زمین به جون می‌گوید: «عجله کن. باید قبل از رفتن خونه‌ی عمه، این‌جا رو جمع‌وجور کنی. نمی‌خوام دیر برسیم.»

جون لنگ‌لنگان به‌طرف لگوها می‌رود.

من هم به‌دنبال اوما و آپا به داخل خانه می‌روم، اما پس از آن‌که آن‌ها از من دور می‌شوند، پیش جون‌هو باز می‌گردم تا با هم لگوها را جمع کنیم.

کنارش روی زمین زانو می‌زنم و برج‌های چیده‌شده را باز می‌کنیم. جون می‌گوید: «ازش متنفرم!»

آرام سرم را تکان می‌دهم و آن بلوک‌های پلاستیکی خاکستری را در جعبه می‌اندازم. وقتی دارم سعی می‌کنم که یک پرچم قرمز را از یک بلوک خاکستری جدا کنم، پرچم در دستم می‌شکند.

چشمان جون‌هو به‌دنبال صدا می‌چرخد و فریاد می‌زند: «اون پرچم من بود.» و دستش را با یک حرکت ناگهانی عقب می‌برد.

من به پرچم شکسته در دستم خیره مانده‌ام که صدای سیلی جون در گوشم می‌پیچد.

هَری

ما فکر می‌کردیم هرگز هیچ‌چیز آن‌طورکه می‌خواهیم نخواهد شد.

نه آن وقتی که آپا با چشمان سرد و ناامیدش ما را به دیدن خانه‌های نیمه‌ساز نزدیک محله بُرد و گفت، یک روز به این‌جا می‌آییم و هرگز نیامدیم، حتی با این‌که من و جون هر روز به آپا التماس می‌کردیم که ما را به آن‌جا ببرد و لباس‌هایمان را هم در کیسه‌ای پلاستیکی که از سوپری گرفته‌بودیم، جمع کرده و آماده‌ی نقل‌مکان بودیم.

نه موقعی که نامه‌ای با عنوان «شما برنده‌ی بعدی جایزه‌ی ده میلیون دلاری ما هستید!» به دست آپا رسید که تصویر دو نیشخند ناواضح روی آن، آن‌قدر من و جون را هیجان‌زده کرد که از خوش‌حالی در راهرو بالا و پایین می‌پریدیم.

و قطعاً نه وقتی که هَری[۳۴] مُرد. سخت‌ترین کار فکرکردن به مرگ اوست، چون ما خیلی تلاش کردیم. خیلی سعی کردیم. این موضوع ربطی به شانس یا منتظر خبرهای خوب اوما و آپا ماندن ما نداشت. این موضوع مربوط به من و جون بود. ما

تمام تلاشمان را کردیم، درست همان‌طورکه معلممان در مدرسه گفته‌بود که اگر این کار را بکنیم، حتماً پاداش خوبی خواهیم گرفت، اما باز هم بعدش هیچی نشد.

هری، پرنده‌ی کوچولوی ما بود. جوجه‌ی یتیمی که باید نجاتش می‌دادیم، چون دیده‌بودیم که تک‌وتنها جیغ می‌زد و هیچ‌کس نبود که از آن مراقبت کند. وضعش حتی از ما هم بدتر بود. یک روز، جون در راه برگشت به خانه، آن را در گوشه‌ای از یک بازار محلی پیدا کرده‌بود. مطابق معمول، جون جلوتر از من می‌دوید و در شیب تپه انرژی‌اش را جمع می‌کرد تا بتواند از روی یک بُته‌ی سبز و کوچک بپرد. به بُته که رسید، پرید بالا و همان‌طورکه حدس می‌زدم، پایش به شاخه گیر کرد.

انگار تقدیر این بود که وقتی جون از روی آن بُته می‌پرد، زمین بخورد. اگر سرش در آن لحظه آن‌قدر به زمین نزدیک نشده‌بود، هرگز هری را که داشت جیک‌جیک می‌کرد و کمک می‌خواست نمی‌دید. آخر آن خیلی کوچک بود؛ مثل یک نقطه در جنگل آشغال‌ها.

وقتی من و جون آن را به خانه بردیم، مقداری برنج را با کمی آب داغ مخلوط کردم و شبیه همان غذاهایی شد که وقتی مریض می‌شدیم، اوما به ما می‌داد. هربار که هری دهانش را باز می‌کرد، کمی از آن را در دهانش می‌ریختم و بعد از مدتی سیرِ سیر شد و دیگر جیک‌جیک نکرد و خوابید.

جون گفت: «لزومی نداره اوما و آپا چیزی درباره‌ی هری بدونن. اون پرنده‌ی ماس، نونا[۳۵]! ما باید ازش مراقبت کنیم.» سپس اخم‌هایش شدیداً درهم گره خوردند و ادامه داد: «مطمئناً اونا اجازه نمی‌دن ما نگهش داریم.»

به همین دلیل، ما هری را در یک حوله‌ی کهنه پیچیدیم و در جعبه‌ی کفش، پشت کمد جون پنهان کردیم. اِلی[۳۶]، فیل دماغ‌صورتی، نگهبانش بود. سعی کردیم مثل پدر و مادرهای مهربان دوستش داشته باشیم و از آن مراقبت کنیم. مثل مادرها قربان‌صدقه‌اش می‌رفتیم و پرهای کوچک و سیاهش را نوازش می‌کردیم. نزدیک گونه‌هایمان نگهش می‌داشتیم و به آن می‌گفتیم که دارد یک پرنده‌ی قوی می‌شود.

بعد از مدرسه، سنگ‌کاغذقیچی بازی می‌کردیم که ببینیم کداممان باید جعبه‌ی هری را تمیز کند و کداممان به آن غذا بدهد.

از جون پرسیدم: «حاضری؟»

«حاضرم.»

سنگ، کاغذ، قیچی.

جون کاغذ آورد و من قیچی. قیچی کاغذ را می‌بُرد. گفتم: «من برنده شدم.» و هری را به‌آرامی از جعبه‌اش برداشتم. جون هم جعبه را بلند کرد و از بوی بد جعبه به عقب خم شد.

همین‌طورکه مقداری برنج در دهان هری می‌گذاشتم، از جون پرسیدم: «به‌نظرت کِی باید به هری پروازکردن یاد بدیم؟»

جون در جواب گفت: «به‌زودی.» او محتوای داخل جعبه را با یک کاغذ مچاله‌شده بیرون آورد. به‌طرف من چرخید و گفت: «شرط می‌بندم که وقتی هری بزرگ بشه، یه عقاب می‌شه.»

من به گردن استخوانی هری نگاه کردم. در این مورد نظری نداشتم و چیزی هم نگفتم.

وقتی هری کمی بزرگ‌تر شد، جون دستش را مثل یک پیاله می‌کرد و آن را در دستش مثل هواپیما دورتادور خانه می‌گرداند و می‌گفت: «دارم یادش می‌دم که باد خوردن توی صورت، چه احساسی داره.» من نگران از این‌که هری سرگیجه نگیرد یا جون به درودیوار نخورد، روی کاناپه می‌نشستم و زانوهایم را در آغوش می‌کشیدم و انگشتانم را درهم گره می‌کردم. هری باید یاد می‌گرفت چه‌طور یک روز یک پرنده باشد. آن خیلی سریع رشد می‌کرد. اما ناگهان، همه‌چیز متوقف شد. نه دیگر رشد می‌کرد، نه نفس می‌کشید. یک روز، درِ کمد را باز کردیم و وقتی نور به هری رسید، دیگر دزدکی به ما نگاه نکرد. جعبه را بیرون آوردم. هری لای حوله به خودش پیچیده‌بود؛ بی‌صدا و بی‌حرکت، مثل غروب آفتاب. نمی‌خواستم چیزی را که می‌بینم باور کنم. چشمانم را بستم، شاید وقتی دوباره باز کنم، هری تکان بخورد. نه. گریه‌ام گرفت. به جون نگاه کردم. او صاف و استوار نشسته‌بود و به دیوار بالای تختش خیره شده‌بود. مشت‌هایش را باز و بسته می‌کرد. دستی به شانه‌اش کشیدم که بلند شد و فرار کرد.

ما هری را روی تپه دفن کردیم. تپه‌ای که امیدوار بودیم روزی برای زندگی به آن‌جا نقل‌مکان کنیم، اما هرگز شانسش را پیدا نکردیم. می‌خواستیم هری در ارتفاع بخوابد تا حدأقل تصویر واضحی از آسمان داشته باشد. اگرچه محلی که به آن رفته‌بودیم پُر بود از خانه‌های نوساز و جدید، اما سعی کردیم طوری رفتار کنیم که انگار نه انگار شلوارهایمان کلی وصله و پینه دارد، تیشرت‌های تنگ و رنگ‌ورورفته تنمان است و یک جعبه‌ی داغون کفش و یک فیل صورتی همراهمان است. طوری‌که انگار ما از ازل متعلق به آن محله بوده‌ایم و کسی هم کاری به کارمان نداشت.

می‌دانستیم که در قسمتی از آن تپه هیچ خانه‌ای نیست. به‌جز چند درخت و آشغال‌های خُردشده چیزی نبود. وقتی خورشید داشت پشت‌سرمان غروب می‌کرد، من و جون روی زمین زانو زدیم و با قاشق‌هایی که در دست داشتیم شروع به حفر زمین کردیم. نسیم آرامی می‌وزید و خاک‌ها را جابه‌جا می‌کرد. صورت و بینی‌مان پر از خاک شد.

در حالی که خورشید در افق محو می‌شد و شب بالای آسمان منتظر ایستاده‌بود، من جعبه‌ی هری را در حفره‌ای که کنده‌بودیم گذاشتم. جون اِلی را برای نگهبانی روی جعبه گذاشت و آخرین کرک‌های صورتی اِلی زیر خاک‌ها ناپدید شدند. من و جون بلند شدیم و قاشق‌هایمان را در جیبمان گذاشتیم. لایه‌ای خاک زیر ناخن‌هایم رفته‌بود که وقتی سعی کردم بیرونشان بیاورم، بیشتر فرو رفتند. بی‌نتیجه از کارم، دستانم را در جیبم فرو کردم. به جون نگاه کردم. سرش پایین افتاده‌بود و به آن تکه‌ی خاکریز کوچک خیره شده‌بود. ساکت آن‌جا ایستاده‌بود و از جایش تکان نمی‌خورد. نمی‌دانم به‌خاطر نور کم بود یا طرز ایستادن جون، اما به‌قدری سرجایش ساکت و بی‌حرکت بود که تا به حال او را این‌گونه ندیده‌بودم. یک لحظه احساس کردم دارم روحش را می‌بینم نه خودش را. سعی کردم او را از آن وضعیت بیرون بیاورم.

گفتم: «بیا مثل اونایی که تو تلویزیون نشون می‌ده دعا کنیم.» سپس دعاخواندن‌های هِلمونی یادم آمد که چه‌قدر همیشه آرامم می‌کرد.

جون پرسید: «چرا؟»

گفتم: «نمی‌دونم، فقط بیا یه‌سری چیزای خوب درباره‌ی هری بگیم و بریم.»

جون شانه‌هایش را بالا انداخت و بازهم از جایش تکان نخورد. من لبانم را تر کرده و شروع کردم: «هری، ما واقعاً متأسفیم که تو از این دنیا رفتی. ما می‌خواستیم به تو پروازکردن و چیزای دیگه رو یاد بدیم. ما رو ببخش، اگه غذای کافی به تو ندادیم یا مثل یه پرنده‌ی مادر واقعی از تو نگهداری نکردیم.»

حس می‌کردم الان است که اشک‌هایم سرازیر شوند، پس تندتند حرفم را تمام کردم: «خداحافظ، هری!»

جون دست‌هایش را به شلوار جینش کشید، طوری‌که انگار هرگز تمیز نخواهد شد. بی‌صدا گریه کردم، اما جون هیچ صدایی از من نشنید. وقتی اشک‌هایم خشک شدند، سکوت بین ما برقرار شد.

فکر کردم که دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده‌است، بلند شدم که بروم.

بالأخره جون بُریده‌بُریده زمزمه کرد: «دوستت دارم، هری.» با چشم ستاره‌ها را دنبال کرد و ادامه داد:

«کارا هرگز اون‌طورکه می‌خوایم پیش نمی‌ره، هرگز.»

صد پنی

«خواهش می‌کنم، اوما! فقط یه دلاره.»

اوما به کاغذ نارنجی و سفیدی که پر از عدد است نگاه می‌کند. علامت بیست‌وسه میلیون دلاری، جسارتم را بیشتر می‌کند. به او می‌گویم: «شاید برنده بشیم، اون‌وقت ثروتمند می‌شیم.» می‌بینم که اوما دارد در ذهنش حساب و کتاب می‌کند. جوری آن تکه‌کاغذ را میان انگشتانش گرفته که انگار یک پارچه‌ی قیمتی ابریشمی ارزشمند است.

اوما می‌گوید: «این‌جا هر یه پنی رو باید پس‌انداز کرد.» یک روز وقتی اوما من را دیده‌بود که دارم یک پنی را با کاغذها در سطل آشغال می‌اندازم، از یقه‌ام چسبید و گفت: «فکر می‌کنی اگه یه پنی کم داشته‌باشم، فروشنده اجازه می‌ده خریدام رو از مغازه‌ش بیرون ببرم؟»

اگرچه توقع نداشت که با او بحث کنم، اما من گفتم: «اوما این یه پنیه. با یه پنی هیچ‌چی نمی‌دن.»

اوما پشت‌چشمی نازک کرد و گفت: «تو اشتباهی توی این خونواده به‌دنیا اومدی. باید تو خونواده‌ای

به‌دنیا می‌اومدی که بتونن پنی‌ها رو مثل آشغال سیگارشون دور بریزن!»

اوما عاشق پنی‌هایش است. همیشه آن‌ها را در یک گلدان شیشه‌ای که از بازارچه‌ی خانگی خریده جمع می‌کند. تا حالا چند بار پیش آمده‌است که همین پنی‌ها به دادِ خرید هفتگی خانه رسیده‌اند. وقتی که اوما میلیون‌ها پنی‌اش را روی میز فروشنده می‌ریزد و در حالی که فروشنده غر می‌زند، آن‌ها را می‌شمارد، من مضطرب می‌شوم و چند قدمی از او فاصله می‌گیرم که یعنی من دختر این خانم نیستم؛ دخترِ یک شرقیِ بیچاره که از پنی‌هایش مثل طلا نگهداری می‌کند!

اوما شروع می‌کند به گشتن ته کیفش تا یک بلیت شانس برای آرزوهای ما بخرد. به من می‌گوید: «برو جلو، یه بلیت برای ما بگیر.»

من بلند داد می‌زنم: «بله!» و می‌دوم جای خالی شماره‌ها را پُر می‌کنم.

در خیال خوش خودم، چهارخانه‌ی جلوی نمره‌ی موردعلاقه‌ام را رنگی می‌کنم. عدد یازده، روزی که به‌دنیا آمده‌ام. مدادم را به دندان می‌گیرم و فکر

می‌کنم دیگر چه عددی می‌تواند خوش‌یُمن باشد؟ یاد آن هفت روزی می‌افتم که هری زنده بود و در مربع جلوی عدد هفت علامت می‌زنم. می‌دانم آن حیوان به ما در برنده‌شدن کمک خواهد کرد. بعد برای این‌که دختر مهربانی باشم، خانه‌ی جلوی عدد هفده را هم که روز تولد جون است، رنگ می‌کنم. سه شماره‌ی دیگر هنوز مانده‌است.

می‌پرسم: «اوما، عدد موردعلاقه‌ی تو چیه؟»

اوما سرش را بلند می‌کند و یک دقیقه در فکر فرو می‌رود، سپس لبخند ملایمی روی صورتش می‌نشیند و خطوط نگرانی را از چهره‌اش پاک می‌کند. به‌آرامی می‌گوید: «ده، من از عدد ده خوشم می‌آد.»

از او می‌پرسم: «چرا ده؟» اما اوما دوباره مشغول بیرون‌کشیدن پنی‌های ته کیفش شده‌است. با دقت مربع جلوی عدد ده را برای اوما پُر می‌کنم. آپا چی؟ آپا با دست‌های زرد و پینه‌بسته‌اش که به‌خاطر تمام روز باغبانی‌کردن و شب‌ها تمیزکردن دفتر آقای وکیل این‌طوری شده‌است، چه عددی را دوست دارد؟ مداد روی اعداد سرگردان می‌چرخد. در آخر،

داخل مربعِ جلوی عدد یک علامت می‌گذارم. عدد یک برای تنها آپایی که دارم، به‌خاطر تنها پسری که باید برای هِلمونی پول بفرستد.

و سرانجام عدد ۲۳ به‌خاطر آن میلیون‌ها دلاری که می‌تواند به‌شکلی جادویی حالمان را بهتر کند و دیگر خبری از درهای بسته نباشد که نیمه‌های شب از آن‌سویش صدای جروبحث به‌خاطر پول بلند است. دیگر کاسه‌هایمان پر از کته‌ی له‌شده که لابه‌لایش تکه‌های گوشت قایم شده‌اند نباشد. دیگر کسی پنی ذخیره نکند.

پرکردن برگه تمام می‌شود و من آن را جلوی اوما که آن‌جا ایستاده تکان می‌دهم. او دو دست پر از سکه‌اش را مثل پیاله گرفته تا برای آرزوهای ما شانسی پیدا کند. پشت پیشخان برگه‌ی لاتاری [۳۷] را روی میز می‌گذارم و به شش نقطه‌ی براق آبی نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «لطفاً یه بلیت بخت‌آزمایی.»

اوما پنی‌هایش را روی میز می‌ریزد: یک ۲۵ سنتی، دو ۱۰ سنتی، پنج ۵ سنتی و یک‌عالمه پنی. بینی‌ام را با دیدن پنی‌ها چین می‌دهم و سعی می‌کنم تا

وقتی که زن پشت پیشخان دارد پول‌شمردن‌های اوما را تماشا می‌کند، نگاهم را به جای دیگری بیندازم. سعی می‌کنم ذهنم را پر از چیزهایی کنم که پس از پولدارشدنمان اتفاق می‌افتد. در راه خانه، دیگر هیچ‌چیز برایم غیرممکن نیست. از اوما می‌پرسم: «اگه بلیتمون برنده بشه، تو چی‌کار می‌کنی؟»

«آه، فکر کنم برای همه‌مون یه دست کفش نو بخرم.» بعد به کتانی‌های من که سر پنجه‌هایش تنگ شده نگاه می‌اندازد.

من فریاد می‌زنم: «کتونی؟ این‌که در مقابل ۲۳ میلیون دلار هیچی نیست. تو می‌تونی با اون پول، یه ماشین نو و حتی یه خونه‌ی جدید بخری.» به یاد خانه‌های نوساز روی تپه می‌افتم؛ آن‌هایی که جلویشان چمن‌های سبز آب‌نباتی داشتند و به‌جای در ورودی، دو در با دستگیره‌های طلایی به داخلشان باز می‌شد.

اوما می‌گوید: «بله، درسته، اما اگه پاهای آدم راحت نباشه، این چیزا به چه دردش می‌خوره؟»

از وقت‌هایی که این‌طور قلمبه‌سلمبه حرف می‌زند متنفرم. سعی می‌کنم فکرش را بزرگ‌تر کنم.

می‌پرسم: «چه مدل ماشینی می‌خری، اوما؟»

چند دقیقه‌ای در فکر فرو می‌رود، به ماشین‌هایی که در حال گذر هستند چشم می‌دوزد و می‌گوید: «یه اولدزموبیل[۳۸].»

«اولدزموبیل؟ منظورت همون ماشینای بزرگِ مخصوص پدربزرگاس که دو تا کوچه رو اشغال می‌کنن؟»

«آره.»

«اما اون ماشینا خیلی بزرگن، اوما! نظرت درباره‌ی پورشه یا مرسدس چیه؟»

این را می‌پرسم و بلافاصله اوما را پشت فرمان یک پورشه‌ی نرم و سریع و براق تصور می‌کنم.

اوما سرش را تکان می‌دهد و پیش از آن‌که مسیرش را تغییر دهد از آینه‌بغل اطرافش را بررسی می‌کند.

اوما توضیح می‌دهد: «اولدزموبیل ایمن و جاداره. اون‌قدر بزرگ هست که تمام خونواده رو راحت توی خودش جا بده. دوستم، کای[۳۹] رو یادته؛ همونی که توی آشپزخونه کار می‌کنه؟ اون تعریف می‌کرد که

یه روز دیده که یه اولدزموبیل و تویوتا با هم تصادف کرده‌بودن و تویوتا مچاله شده‌بود، اما اولدزموبیل فقط یه خراش کوچیک روی سپرش افتاده‌بود.»

یک‌مرتبه چشمان اوما درشت می‌شود، یک دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و به ماشین سیاه جلویی که در وسط جاده درحال حرکت است اشاره می‌کند و می‌گوید: «این همون اتومبیلیه که آرزو دارم یه روز پشتش بشینم.»

به اولدزموبیل فکر می‌کنم، ماشین قدرتمندی که می‌تواند تمام ماشین‌های معمولی و حتی استیشن ۴۰ ما را مثل بولدوزر له کند. حقیقتاً یک استیشن قراضه که وقتی با سرعت بالا به چپ می‌پیچی، در عقب سمت راستش باز می‌شود و با عبور از روی هر دست‌انداز کوچکی، مثل اردک صدا می‌دهد و موقع حرکت هم تمام کف خیابان را با روغن سیاه می‌کند، به هیچ عنوان با یک اولدزموبیل قابل‌مقایسه نیست.

همان‌طورکه اوما رانندگی می‌کند، من به کمد پر از لباس‌های نو و مارک‌داری فکر می‌کنم که هنوز بوی فروشگاه را می‌دهند و به قفسه‌ی پر از کیک‌های

مربایی و جعبه‌های غلات صبحانه‌ی اصل، نه از آن تقلبی‌ها. به گاراژی بزرگ و جادار فکر می‌کنم که در آن یک اولدزموبیل و یک پورشه کنار هم پارک شده‌اند. گاراژی که قفسه‌بندی شده و در هر طبقه از قفسه‌هایش، ابزارهای تمیزی، مرتب و منظم کنار هم چیده شده‌اند.

وقتی به خانه می‌رسیم، به اتاقم می‌روم تا کتاب اجتماعی‌ام را که عکس‌هایی از تمام دنیا دارد نگاه کنم. همان‌طورکه انگشتم نقشه را دنبال می‌کند، اسامی جاهای دور دنیا را می‌خوانم: نیوزیلند، یونان، فرانسه، ایتالیا، ژاپن، کُره.

در تختم دراز می‌کشم و نسیم اقیانوس را روی صورتم تصور می‌کنم که وقتی دارم با یک کشتی دور دنیا را می‌گردم، صورتم را نوازش می‌کند. من در آن استخرهایی که شبیه آب‌نبات‌های ژله‌ای است شنا می‌کنم و زیر نور داغ خورشید، لیمونادم را سر می‌کشم.

جون سرش را در اتاقم می‌کند و داد می‌زند: «یانگ‌جو، وقت شامه.» سپس در اتاق را با صدا می‌بندد. کشتیِ من به خانه برمی‌گردد.

سر میز شام، تمام مدت روی صندلی‌ام وول می‌خورم و ساعت را نگاه می‌کنم تا وقت برنامه‌ی اعداد جادویی نگذرد. از آن‌جایی‌که هر یکشنبه بعد از اخبار ساعت شش، برنامه‌ی مایکل مارکسون[۴۱] را می‌بینم، جدول زمانی پخش کانال را حفظم.

آپا زیرلبی غرغر می‌کند: «یانگ‌جو، این‌قدر تکون نخور. شامت رو درست بخور.»

صاف می‌نشینم و سعی می‌کنم شامم را سریع تمام کنم. قاشق را با سرعت به اطراف کاسه‌ام می‌کشم و برنج‌هایی را که به اطرافش چسبیده می‌کَنَم.

آپا چوب‌های غذاخوری‌اش را به‌سمت من می‌گیرد و می‌گوید: «یانگ‌جو! چند بار باید بهت بگم که سروصداکردن موقع پاک‌کردن ته کاسه، دور از ادبه؟ دفعه‌ی آخرت باشه.»

شانه‌هایم پایین می‌افتند. تا جایی که ممکن است به‌آرامی و با دقت برنج‌های له‌شده را که مثل قربانیان غرق‌شده‌ای به دیواره‌ی کاسه چسبیده‌اند، می‌تراشم. ما اجازه نداریم تا وقتی که غذایمان را تا آخرین دانه تمام نکرده‌ایم، میز را ترک کنیم. اوما کاسه‌ام را چک می‌کند و سر تکان می‌دهد.

در اتاقم، دوباره به ساعت آونگ‌دار قدیمی که شب‌ها بلندبلند صدا می‌کند نگاه می‌کنم. پانزده دقیقه‌ی دیگر. انگشتانم را درهم گره می‌کنم و از ته‌دل آرزو می‌کنم که آپا زودتر از پشت میز بلند شود و برود تا من بتوانم به اتاق نشیمن بروم و تلویزیون را روشن کنم. طولی نمی‌کشد که صدای به‌هم خوردن درِ ورودی خانه می‌آید. آپا بیرون می‌رود تا سیگار بعد از ظهرش را بکشد. از اتاقم بیرون می‌پرم.

در مسیرم به‌سمت نشیمن داد می‌زنم: «بدو، جون! چیزی نمونده که ۲۳ میلیون دلار برنده بشیم!»

جون همین‌طورکه در راهرو ایستاده می‌پرسد: «یعنی چی؟»

«ببین، ببین!» بلیت بخت‌آزمایی سفید و نارنجی را با آن شش عدد جادویی از کیف اوما بیرون می‌کشم. جوری آن‌ها را جلوی چشمش تکان می‌دهم که انگار دارم برای تیمم در مسابقات المپیک شادی و هلهله می‌کنم.

جون با طعنه می‌گوید: «ما برنده نمی‌شیم»، اما باز هم خودش را روی کاناپه می‌اندازد.

من می‌گویم: «چرا، می‌شیم! می‌تونم حسش کنم.»
فریاد خوش‌حالی را می‌توانم در گلویم احساس کنم.
در حالی که تلویزیون را روشن می‌کنم، می‌گویم:
«اوما، تو نمی‌خوای ببینی؟»
صدای اوما از پشت صدای شُرشُر آب و صدای تلق‌تلوق ظرف‌ها به‌گوشم می‌رسد که می‌گوید:
«هروقت شروع شد، صدام کن.»
کانال هفت را می‌آورم. مایکل مارکسون با یک کراوات آبی راه‌راه آن‌جاست. ابتدا کمی لطیفه می‌گوید و شوخی می‌کند، سپس پایان برنامه را اعلام می‌کند و خداحافظی می‌کند. پس از چند آگهی بازرگانی، یک مجری با کت و شلوار سفید و سیاه و یک پاپیون آبی روی صحنه می‌آید تا اسامی اعداد برنده را بخواند.
فریاد می‌زنم: «اوما، شروع شد.»
اوما در حالی که هنوز دستانش را خشک نکرده، حوله‌به‌دست به‌سمت نشیمن می‌دود. روی لبه‌ی کاناپه می‌نشیند. به تلویزیون چشم می‌دوزد.
مجری به‌آرامی اعلام می‌کند: «اینم از اعداد برنده‌ی جایزه‌ی ۲۳ میلیون دلاری این هفته.» سپس

دکمه‌ی دستگاه نمایشگر اعداد را می‌فشارد. اعداد یکی‌یکی می‌چرخند و روی یک عدد می‌ایستند.

صدای مجری مثل بمب می‌ترکد: «عدد ۱۰،...» از خوش‌حالی مثل بمب می‌ترکم و فریاد می‌زنم و به عدد شانسمان روی برگه اشاره می‌کنم.

«...۱۹، ۳۱، ۲۷، ۴۰ و ۳۹. از این‌که تو بازی این هفته‌ی ما شرکت کردید، ممنونیم.»

اعداد برنده وسط صفحه‌ی تلویزیون روی صفحه‌ی آبی شناورند. اعداد را با آن‌هایی که روی بلیت در دستم دارم مقایسه می‌کنم. هیچکدام جز عدد ده مطابقت ندارد. وقتی سرم را بالا می‌آورم تا دوباره نگاه کنم، اعداد کمرنگ و محو می‌شوند. تمام شد؟ همین‌قدر سریع؟ هوای اتاق گرم و سنگین است؛ مثل وقت‌هایی که از خواب نیم‌روزی زیر نور آفتابِ بعد از ظهر از خواب بیدار می‌شوی.

اوما با صدای ملایمی می‌گوید: «یه عددمون درست بود، یانگ‌جو!» و پیش از آن‌که دوباره به‌سراغ ظرف‌هایش بازگردد، دستی روی شانه‌ی من می‌کشد.

جون با طعنه می‌گوید: «یه شماره برای کسی پول نمی‌آره. چه کار احمقانه‌ای کردید!» و کانال را عوض می‌کند.

من با خجالت سرم را پایین می‌اندازم و به فرش کهنه و رنگ‌ورورفته‌ی پرتقالی نگاه می‌کنم. کهنه‌تر از آن است که بشود در بازار خانگی فروختش.

ناخن‌هایم را می‌جوم و به تمام چیزهایی که می‌خواستم بخرم فکر می‌کنم، اما تمام آن رؤیاها در سروصدای تفنگ‌بازی در تلویزیون و تلق‌تلوق ظرف‌های آشپزخانه گم می‌شود.

یک دلار برای رؤیاهای عصرگاهی هم گران است هم ارزان. آهی می‌کشم، زانوهایم را دراز می‌کنم و یقه‌ی لباسم را در دهان می‌گیرم، اما یک نفر باید برنده شده باشد. یک نفر بلیت برنده را در دست دارد. چرا آن برنده، ما نبودیم؟

همین‌طورکه یقه‌ام را می‌جوم و به این فکر می‌کنم که پول مسابقه‌ی هفته‌ی آینده را از کجا جور کنم، یقه‌ام خیس و تُفی شده‌است. پاهایم به‌خاطر نشستن طولانی و نادرست خواب رفته‌اند. کمی

خودم را جابه‌جا می‌کنم. نور ضعیفی گوشه‌ی چشمم را می‌گیرد. به آن‌سمت نگاه می‌کنم. آن‌جا گلدانِ شیشه‌ای پنی‌های اوما است. زیر نور لامپ برق می‌زند. سرم را عقب می‌برم. نه، هرگز، اما... چشمانم از روی سقف می‌چرخد و از دیوار روبرو پایین می‌آید تا روی قفسه‌ی کتاب‌ها. آن‌جا. صد پنی حتما جیب را پُر می‌کند و روی قفسه‌ی پیشخان سروصدای زیادی راه می‌اندازد. یاد دختر پشت پیشخان می‌افتم که امروز چه‌گونه داشت به سرتاپای اوما که درحال شمردن سکه‌هایش بود نگاه می‌کرد. به آن پنی‌های زشت نگاه می‌کنم، آیا آن‌ها واقعاً میلیون‌ها دلار می‌ارزند؟

مطمئن‌شدن

آپا جلو می‌رود و من را هدایت می‌کند. با دقت به بریده‌ی روزنامه در دستش نگاه می‌کند و سپس به شماره‌ی روی ساختمان گچ‌کاری‌شده‌ی خاکستری چشم می‌دوزد. من در سکوت، کلمات روی تابلوی ساختمان را می‌خوانم: *اداره‌ی مهاجرت و اتباع خارجی*

آپا به‌سمت من برمی‌گردد و می‌گوید: «خودشه.» سر تکان می‌دهم و به‌دنبالش به‌طرف در شیشه‌ای می‌روم. وارد می‌شویم و بلافاصله خودمان را در صف طولانی پشت دروازه‌ی الکتریکی که برای تفتیش بدنی است می‌بینیم؛ درست شبیه به فرودگاه است. من به یک سمت تکیه می‌دهم و به مردی با یونیفورم آبی که دسته‌کلیدی در دست دارد و یک خانم را از دروازه رد می‌کند نگاه می‌کنم. همه منتظریم تا نوبتمان شود.

وقتی از وسط دروازه‌ی الکتریکی رد می‌شویم، آپا چشمش به یک در می‌افتد و سعی می‌کند نوشته‌های روی آن را بخواند. تلاش می‌کند تا بفهمد برای تمدید ویزای اقامتِ من باید به کدام

سمت برویم. با شستش به در اشاره می‌کند و می‌گوید: «این‌جا چی نوشته؟»

می‌خوانم: *ورود افراد غیر از پرسنل ممنوع.*

آپا صبر می‌کند تا برایش ترجمه کنم.

می‌گویم: «یعنی ما نمی‌تونیم وارد بشیم، آپا! فقط کارکنان این‌جا اجازه دارن وارد بشن.» آپا به گروه عظیمی از مردم که به‌سمت اتاق انتظاری در سمت راست می‌روند نگاه می‌کند و به‌دنبالشان راه می‌افتد.

من درحال خواندن علامتی که بین دو در چوبی زده شده‌است، آپا را صدا می‌کنم.

او برمی‌گردد. گیج شده‌است.

به او می‌گویم: «از این‌طرف.» و به جهت مخالف اشاره می‌کنم.

آپا دستی به پشت گردنش می‌کشد و به‌سمت من می‌آید.

این بار من یک قدم از او جلوتر می‌روم و هدایتش می‌کنم.

به صف دیگری برای ورود به اتاق می‌رسیم.

می‌ایستیم و منتظر نوبتمان می‌شویم. جلوی صف، یک مادربزرگ خمیده و مسن با موهای سفید

مجعد و چشمانی به رنگ سبزه‌های تابستانی، یک بلیت کوچک که روی آن شماره دارد به ما می‌دهد و می‌گوید: «این رو نشون اطلاعات بدید. اونا به شما می‌گن که بعدش باید کجا برید.» مادربزرگ مثل یک ماشین، این حرف‌ها را تکرار می‌کند. آپا دهان باز می‌کند تا سؤالی بپرسد، اما مادربزرگ دارد بلیت نفر بعدی را می‌دهد.

من و آپا از آن‌جا به‌سمت یک سالن انتظار بزرگ و بدون پنجره می‌رویم. چند ردیف صندلی سیاه، پر از آدم‌هایی است که نشسته‌اند، قوز کرده‌اند، مطالعه می‌کنند یا چرت می‌زنند. بعضی کنار دیوارها ایستاده و مثل مگس‌هایی که در یک عصر شرجی تابستانی به دیوارها می‌چسبند، کنار دیوار صف کشیده‌اند.

در ابتدای سالن، پنج باجه قرار دارد، اما فقط سه باجه باز است. هر باجه با یک پلاکارد که زیر آن نصب شده و رویش نوشته شده: *باجه‌ی شماره‌ی...* از عدد یک تا پنج، از دیگر باجه‌ها متمایز شده‌است. بالای هر باجه یک صفحه‌نمایش مربعی قرمز است که شماره‌ی نوبت نفر بعد را روی آن نمایش

می‌دهد. فقط یک باجه علامت «اطلاعات» دارد. ما دو صندلی خالی جلوی باجه‌ها پیدا می‌کنیم و می‌نشینیم. با این تصور که هرچه نزدیک‌تر بنشینیم، زودتر صدایمان می‌کنند.

به‌سمت آپا خم می‌شوم و شماره‌ی بلیتی را که در دست دارد می‌خوانم: ۹۳.

خانمی در باجه‌ی اطلاعات می‌گوید: «۵۵»

همین‌طورکه مسئول باجه شماره‌ها را می‌خواند، مردم یکی‌یکی، تنها و یا با خانواده جلو می‌روند تا سؤالشان را بپرسند. کار بعضی‌هایشان فقط ده دقیقه طول می‌کشد. بعضی هم آن‌قدر حرف می‌زنند که مسئول اطلاعات سرش را می‌چرخاند و چتری‌هایش را از صورتش کنار می‌زند. همه‌ی کسانی که با او صحبت می‌کنند پس از اتمام سؤالاتشان بلیت جدیدی برای مراجعه به باجه‌ی بعدی می‌گیرند.

«۶۲»

یک زوج مکزیکی با شلوارهای جین چروک و ژاکت‌های گرمکن نو با رنگ آبی به‌طرف باجه می‌روند. خانم در حالی‌که کیف پولش را دودستی

نگه داشته‌است شروع به حرف‌زدن می‌کند. مسئول اطلاعات دوزبانه است و خیلی سریع به زبان اسپانیایی آن‌ها را راهنمایی می‌کند که باید به باجه‌ی دیگری بروند. سپس یک بلیت به آن‌ها می‌دهد. شوهر بلیت را می‌گیرد، اما همسرش هنوز با این جواب قانع نشده‌است. آن دو خانم، مدتی با هم سؤال و جواب می‌کنند تا بالأخره خانم اطلاعات می‌گوید که دیگر به سؤالی پاسخ نخواهد داد و به همان باجه‌ای که به آن‌ها گفته‌بود بروند.

خانم بحث را تمام می‌کند و به‌طرف شوهرش که به‌سمت چپ رفته‌بود تا به دیوار تکیه دهد حرکت می‌کند. هردو شماره‌ای را که در دست دارند می‌خوانند و به شماره‌ی بالای باجه‌ای که باید به سراغش بروند نگاه می‌کنند. شوهر دستش را در جیبش می‌کند و به طرف صندلی‌های انتظار می‌رود، اما خانم کنار دیوار ایستاده و خیره به شماره‌ی بالای باجه زیرلب چیزهایی زمزمه می‌کند، انگار که دارد دعا می‌کند تا زودتر نوبتشان شود.

آپا روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود و شروع به غرزدن می‌کند. این وضع تمام روز ادامه پیدا

می‌کند. چرا همه‌ی باجه‌ها را باز نمی‌کنند؟ آپا از جایش بلند می‌شود و شروع به قدم‌زدن در سالن انتظار می‌کند. من آرنجم را روی دسته‌ی صندلی و چانه‌ام را روی دستم می‌گذارم. تمام روز به همین شکل می‌گذرد. مدرسه‌رفتن هم از این وضع بهتر است.

زمانی که خانم پشت باجه‌ی اطلاعات شماره‌ی ما، ۹۳ را می‌خواند، آپا به‌قدری سرگرم خواندن یک مجله‌ی قدیمی کره‌ای است که اصلاً صدایش را نمی‌شنود.

با آرنج به پهلویش می‌زنم. «آپا، فکر کنم نوبت ما باشه.»

«چی؟» سرش را از روزنامه‌اش بلند می‌کند و به باجه‌ی اطلاعات نگاهی می‌اندازد.

از او می‌پرسم: «شماره‌ی ما کجاس؟»

آپا جیب‌هایش را می‌گردد. «همین‌جاس.»

خانم اطلاعات دوباره شماره‌ی ما را می‌خواند: «۹۳»

می‌گویم: «مطمئنم که شماره‌ی ما همینه. بلند شو بریم.»

آپا همین‌طورکه دارد دنبال شماره‌ی گمشده می‌گردد، دنبال من راه می‌افتد.

خانم اطلاعات می‌گوید: «بله؟»

تا می‌آیم به‌سمتش قدم بردارم، آپا جلوی من می‌پرد. شماره را پیدا کرده‌است. خانم اطلاعات برگه‌ی تاشده‌ی کوچک روی پیشخان را باز می‌کند و در سکوت منتظر سؤال ما می‌ماند. آپا به من اشاره می‌کند و می‌گوید: «ما برای گرفتن ویزا برای این اومدیم.»

«باید به باجه‌ی سه مراجعه کنید. اینم نوبتتون.»

آپا دستش را دراز می‌کند تا شماره‌ی جدید را بگیرد، اما من وسط کارش می‌پرم و می‌گویم: «نه، من ویزا دارم، می‌خوام تمدیدش کنم.» به‌سمت آپا می‌چرخم و می‌گویم: «آپا، می‌شه لطفاً ویزام رو بدی؟»

آپا چشمانش را کم‌کم باریک می‌کند و از من می‌پرسد: «داری چی‌کار می‌کنی؟ شماره‌ی باجه‌ی بعدی رو به ما داد دیگه.»

من دوباره می‌گویم: «آپا، ممکنه ویزای من رو بدی؟ خواهش می‌کنم.» لحن ملتمسانه‌ام باعث می‌شود

صدایم بلرزد. خانم اطلاعات با پشت مدادش روی میز می‌زند. آپا کیف پولش را درمی‌آورد و ویزای من را پیدا می‌کند. به جای این‌که آن را به من بدهد، به‌سمت خانم اطلاعات می‌گیرد.

خانم اطلاعات به شماره‌ها و کلماتی که مثل صف مورچه‌ها پشت کارتم ردیف شده‌اند، نگاه می‌کند. سپس به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «سیزده سالت شده؟»

می‌گویم: «بله، باید کارتم رو عوض کنم؟»

می‌گوید: «بله، اون شماره رو به من بدید تا یه شماره‌ی جدید برای باجه‌ی چهار به شما بدم.»

به‌طرف آپا می‌چرخم و می‌گویم: «آپا، باید شماره رو به ایشون برگردونی.»

آپا زیرلب غر می‌زند: «هیچ معلوم هست این‌جا چه خبره؟ تو چی داری به این خانم می‌گی؟ بهتره اطلاعات اشتباه بهش ندی. نمی‌تونم یه روز دیگه هم مرخصی بگیرم بیام این‌جا.»

دوباره می‌گویم: «آپا، باید شماره رو پس بدی. اون به ما شماره‌ی جدید می‌ده.» وقتی آپا چپ‌چپ به

من نگاه می‌کند، ادامه می‌دهم: «یه شماره‌ی جدید برای یه باجه‌ی دیگه که مربوط به کار ماس.»

آپا با بی‌میلی برگه‌ی کوچک آبی را روی پیشخان می‌گذارد. خانم اطلاعات هم به ما شماره‌ی جدید ۳۶ را می‌دهد و به باجه‌ی چهارم اشاره می‌کند. ما دنبال دو صندلی جدید می‌گردیم. جای قبلی ما را دو مرد چینی مسن‌تر از آپا پر کرده‌اند.

پشت باجه‌ی شماره چهار، آپا چیزی نمی‌گوید. فقط ویزای من را به مرد سیاه‌پوستی که گرمکن پشمی آبی پررنگ مشابه با کارکنان دیگر آن‌جا پوشیده می‌دهد. مرد همین‌طورکه ویزای من را بررسی می‌کند، می‌گوید: «خب، پس یانگ‌جو سیزده‌ساله شدی.» کارت را پایین می‌آورد و می‌پرسد: «اسمت رو درست گفتم؟»

من ناخودآگاه با لبخند در جوابش سرم را تکان می‌دهم.

«خب، پس تولدت پیشاپیش مبارک.» ویزایم را به دستم می‌دهد. چه انگشت‌های کشیده‌ای دارد! از آن انگشت‌های بلند و کشیده‌ی مخصوص پیانو که

آماندا آرزویش را داشت تا بتواند یک دست را کامل روی یک اُکتاو پیانو باز کند.

آپا بی‌صبرانه می‌پرسد: «ما باید چی‌کار کنیم؟»

مرد انگشت‌پیانویی می‌گوید: «خب آقا، شما باید چند تا فُرم پر کنید و یک عکس جدید از دخترتون به ما بدید. اینم فرما.» سپس دستش را به زیر میزش می‌برد و چند فرم بیرون می‌کشد و به دستمان می‌دهد. او اضافه می‌کند: «اگر شما یا دخترتون فرم را تا آخر بخونید، تمام مراحل تمدید ویزای یانگ‌جو رو متوجه می‌شید.»

آپا می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هم هست؟ می‌شه همین حالا، همین‌جا تکمیلش کنیم؟»

من می‌گویم: «آپا، می‌تونیم توی خونه هم نگاهش کنیم.»

آپا انگشتش را به‌نشانه‌ی اخطار رو به من تکان می‌دهد و می‌گوید: «ساکت باش. من الان دارم با ایشون حرف می‌زنم.»

«آقا، شما می‌تونید تمام این فرما رو تو منزلتون نگاه کنید و بعد از پرکردن به‌همراه عکس و مبلغ ذکرشده تو فرم برای صدور کارت جدید، برای ما

پست کنید. تو این فرما حتی مراکزی که برای گرفتن عکس ویزا می‌تونید به اونا مراجعه کنید، ذکر شده.» سپس یک کاغذ دیگر از زیر میز کارش بیرون می‌کشد و اسامی را به آپا نشان می‌دهد.

«من نمی‌تونم دوباره برگردم این‌جا. هر روز باید برم سر کار.»

«آقا، احتیاجی نیست دوباره برگردید. فقط فرما رو برای ما پست کنید.»

من با التماس می‌گویم: «آپا، دیگه می‌تونیم بریم. این آقا تمام فرمایی که نیاز داریم رو به ما داد. می‌تونیم اونا رو براشون پست کنیم.»

آپا سر من داد می‌زند: «مگه به تو نمی‌گم که این‌جا حرف آخر رو من می‌زنم؟»

«آقا، هرچی لازم بوده رو به شما دادم. روزی که فرمای پرشده به دست ما برسه، ویزای جدید یانگ‌جو رو براش می‌فرستیم.»

آپا به کاغذ اشاره می‌کند. «مطمئنید؟ من دیگه این‌جا برنمی‌گردم؟ مطمئن؟»

از روزی که آپا مجبور شد برای تصحیح اشتباهی که در شماره‌ی تأمین اجتماعی جون پیش آمده‌بود،

چهار بار به آن‌جا مراجعه کند، این بدبینی را پیدا کرده‌بود.

آپا دوباره تکرار می‌کند: «مطمئنید؟»

«آقا، مردم توی صف منتظر نوبتشون هستن. لطفاً بفرمایید.»

«منم منتظر بودم.»

انگشت‌پیانویی به من نگاه می‌کند.

به پیشخان نزدیک‌تر می‌شوم و آهسته زمزمه می‌کنم: «آقا، لطفاً فقط یه بار دیگه به فرما نگاه کنید.»

انگشت‌پیانویی دستانش را جلوی صورتش به‌هم می‌زند، لب‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد و ابتدا به من و بعد به آپا نگاه می‌کند. چشمانش روی گردن قرمز و آفتاب‌سوخته‌ی آپا که از باغبانی دائمی زیرآفتاب داغ به این روز درآمده می‌ماند.

انگشت‌پیانویی دوباره کاغذها را برمی‌دارد و به‌آرامی تک‌تک آن‌ها را بررسی می‌کند. سپس به جلو خم می‌شود و شمرده‌شمرده و کاملاً واضح به آپا می‌گوید: «جناب، همه‌ی مدارک لازم این‌جا هست، می‌بینید؟ شما فقط باید فرما رو پر کنید و به‌همراه

یه عکس از دخترتون و یه چک بانکی برای ما پست کنید.» سپس فرم‌ها را به‌سمت آپا هل می‌دهد.

آپا آن‌ها را برمی‌دارد و جلوی صورتش می‌گیرد، انگار می‌تواند آن‌ها را بخواند. آن‌قدر با حوصله نوک انگشتش را با آب دهانش خیس می‌کند و برگه‌ها را ورق می‌زند که کلی وقت آن مرد را می‌گیرد. خونم از عصبانیت به جوش آمده و گونه‌هایم کاملاً برافروخته شده‌است. سرم را زمین می‌اندازم و به پاهایم نگاه می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

بالأخره آپا سرش را از برگه‌ها بالا می‌آورد و می‌گوید: «پس شما مطمئنید که من دیگه برنمی‌گردم این‌جا؟»

«نه آقا، شما دیگه لازم نیست برگردی این‌جا.»

آپا از مقابل باجه بلند می‌شود تا برود.

من به انگشت‌پیانویی می‌گویم: «ممنونم، آقا.»

او لبخند کوتاهی می‌زند و ردیف دندان‌های سفیدش را که مثل یک حصار دور خانه ردیف شده، نشانم می‌دهد. وقتی برمی‌گردم که بروم، صدایش را می‌شنوم که شماره‌ی بعدی را صدا می‌کند: «۳۷»

وقتی برمی‌گردیم و سوار ماشین می‌شویم، آپا خودش را روی صندلی ماشین می‌اندازد و فرم‌های ویزای جدید را با انگشتان قهوه‌ای و پینه‌بسته‌اش زیرورو می‌کند. دایره‌های تیره‌ی زیر چشمانش وقتی روی کلمات دقیق می‌شود و زیرچشمی نگاهشان می‌کند، به‌شکل پف‌آلودی چین می‌خورد. سرش را از روی کاغذها برمی‌دارد و وضعیت ترافیکی امروز را چک می‌کند تا ببیند چه‌قدر طول می‌کشد که به خانه بازگردیم، بلکه بتواند پیش از رفتن به سرکار دومش در دفتر وکیل، چُرت کوتاهی در خانه بزند. نفسش را با آهی بیرون می‌فرستد و روی صندلی‌اش به‌سمت من می‌چرخد تا کاغذها را دستم بدهد. در همین لحظه نگاه‌های ما درهم گره می‌خورند و من بیش از پیش می‌دانم که اراده‌ی او همیشه از روی صورتی که آفتاب آن را شسته و لباس بر تنش کرده مشخص بود.

آپا ماشین را روشن می‌کند و از پارک بیرون می‌آورد. با چشمانی که روی جاده ثابت مانده و با صدایی خسته و بی‌حوصله می‌گوید: «اون فرما رو با

دقت بخون و مطمئن شو که دیگه به اون اداره برنمی‌گردم.»

رسیدن

با یک دست به شاخه آویزان می‌شوم و خودم را به جلو خم می‌کنم. باد در گوشم آواز می‌خواند. اگر می‌توانستم یک ذره بالاتر بروم، شاخه‌ای را که در دستم بود رها می‌کردم، یک قدم به‌سمت بالاتر برمی‌داشتم و تقریباً دستم به ابرها می‌رسید، اما می‌ترسم که شاخه را رها کنم. پس همان‌جا شروع به کش‌وقوس دادن بدنم می‌کنم. آن‌جاست. کمی دیگر مانده‌است.

زنگ تلفن من را از رؤیاهایم بیرون می‌آورد.

بازوهایم درد می‌کنند، انگار همین حالا از آسمان افتاده‌ام. چشمانم را باز می‌کنم و روی شکمم می‌افتم. دستانم را باز می‌کنم، به زیر بالشم فرو می‌برم تا سرمای آن را حس کنم. چانه‌ام را روی بالشم می‌گذارم و از پنجره‌ی اتاقم به ستاره‌های بیرون خیره می‌شوم.

رؤیای من برای رسیدن به ابرها، چیز تازه‌ای نیست. از وقتی که به این‌جا مهاجرت کرده‌ایم، طیف مختلفی از این خواب‌ها را دیده‌ام. گاهی از درخت‌ها سقوط می‌کنم. گاهی حتی هنوز دستم به آخرین

شاخه نرسیده، به پایین می‌افتم. بیشتر اوقات به جلو خم می‌شوم و فاصله‌ای تا رسیدن به آن ندارم، اما در هیچ‌کدام از این رؤیاها، دستم به ابرها نمی‌رسد. آن‌ها درست بالای سرم، در لایه‌های ضخیمی از ورقه‌های سفیدِ توپرِ مواج شناورند. انگار این را می‌دانم که در خواب‌هایم، گرفتن ابر نشانه‌ی پرواز به‌سوی بهشت است. جایی که تا به حال ندیده‌ام، مگر در خواب‌هایم. قرار بود به بهشت بروم، اما از این‌جا سردر آوردم.

اوما آهسته در اتاقم را باز می‌کند و آرام صدایم می‌زند: «یانگ‌جو!»

تظاهر می‌کنم که خواب بودم، نه این‌که در رؤیاهایم غرق شده‌باشم. چشمانم را می‌مالم و در مقابل نور اتاق نشیمن که در اتاقم افتاده، چشمانم را تنگ می‌کنم.

می‌پرسم: «چی شده اوما؟»

اوما به‌سمت تختم می‌آید و می‌گوید: «یانگ‌جو!» با دستان زبر و خشنش، صورتم را نوازش می‌کند. پوستم زیر دستان زبرش قلقلک می‌آید. صورتش خیس از اشک است.

در جایم می‌نشینم و می‌گویم: «اوما، چه اتفاقی افتاده؟»

اوما لبش را گاز می‌گیرد و نگاهش را از من برمی‌گرداند. دستم را می‌گیرد و با صدای ملایمی می‌گوید: «هلمونی‌ت از دنیا رفت.»

چی؟ هِلمونی رفته‌است؟ سرم را تکان می‌دهم. مطمئن نیستم این حرف چه معنایی می‌دهد. از دنیا رفته؟ مُرده؟ من از چهارسالگی‌ام تا الان هِلمونی را ندیده‌ام و دیگر نمی‌توانم درک کنم که مرگ چه‌طور می‌تواند او را از من دورتر کند؟

اوما یک دسته از موهای پریشان روی صورتم را کنار می‌زند و زمزمه می‌کند: «آپات خیلی ناراحته.»

لبه‌ی تخت می‌نشینم و پاهایم را از زیر پتو بیرون می‌آورم و از لبه‌ی تخت آویزان می‌کنم. سرم را روی شانه‌ی اوما می‌گذارم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم.

اوما آهی می‌کشد و می‌گوید: «فکر نمی‌کردیم این‌قدر زود ما رو ترک کنه. اون همیشه قوی بود، مثل یه اسب. فکر می‌کردیم صبر می‌کنه تا به دیدنش بریم.»

به حرف‌های اوما گوش می‌کنم و به تنها خاطره‌ی واضحی که از چهره‌ی هِلمونی دارم فکر می‌کنم؛ در ساحل با هم راه می‌رفتیم و باد دامن بلند هِلمونی را دور پاهایش می‌پیچاند. او خم شد و حاشیه‌ی دامنش را مرتب کرد تا دور پایش نپیچد. بعد وقتی خواست دوباره دست من را بگیرد، صورتش به‌سمت من چرخید. آخرین پرتوهای خورشید، چین‌های روی صورتش را صاف کرده‌بود. چهره‌اش برق می‌زد و مثل سنگ‌های لب ساحل صاف و صیقلی شده‌بود. خاطرات دیگرم از هِلمونی، مثل تکه‌های پازل به‌هم‌ریخته است؛ یک دست پشت شانه‌هایم، صدای یک لالایی شبانه، سوراخ کشیده‌ای روی لاله‌ی گوشش، صدایی که به من می‌گفت دعا کنم. ای کاش می‌توانستم تمام این تکه‌ها را از ذهنم بیرون بکشم و کنار هم بچینم تا مرتب شوند، اما این را هم می‌دانم که در هر تصویر واقعی از زندگی، بی‌شمار خلأهای ناخوشایند وجود دارد که تکمیل‌شدنی نیستند. یک اشک شور روی لب‌هایم می‌ریزد.

اوما شانه‌اش را به من می‌زند تا از افکارم بیرون بیایم. «یانگ‌جو، برو پیش آپات. تو تنها کسی هستی که هِلمونی رو به‌اندازه‌ی اون دوست داشتی. برو کنارش باش.»

«اوما، حتماً باید این کار رو بکنم؟»

اوما نچ‌نچ می‌کند و می‌گوید: «این چه حرفیه؟ آپات همچین غصه‌ی بزرگی داره و تو حتی نمی‌خوای دردش رو تسکین بدی؟ پس تو چه دختری هستی؟»

سرم را خم می‌کنم.

اوما دستش را دور کمرم می‌اندازد. «برو، یانگ‌جو! برو پیش آپات. این کار، حال هردوتون رو بهتر می‌کنه.»

آپا چهارزانو کف اتاق نشیمن نشسته، پشتش را به کاناپه تکیه داده و از پنجره‌ی بزرگ در ورودی به بیرون خیره شده‌است. هیچ چراغی روشن نیست، فقط نور مهتاب در اتاق افتاده‌است.

از کنار راهرو صدایش می‌زنم: «آپا!»

با صدای من صورتش را به‌سمتم برمی‌گرداند، اما مطمئن نیستم که من را دیده یا نه.

دوباره می‌گویم: «آپا!» و از راهرو بیرون می‌آیم.
آپا می‌گوید: «یانگ‌جو!» گوشه‌ی لب‌هایش به‌سمت پایین متمایل شده‌است، انگار از حضور من در خلوتش راضی نیست.
می‌گویم: «بله، آپا!»
«چرا نخوابیدی؟ فردا مدرسه داری.»
«می‌دونم، آپا!»
می‌گوید: «برگرد به تختت و استراحت کن»، سپس به‌طرف پنجره می‌چرخد و آه می‌کشد.
من همان‌جا می‌ایستم. با انگشت پاهایم با نخ‌های آویزان از قالی بازی می‌کنم. ما سال‌هاست که با هم این‌گونه هستیم، هیچ‌چیز نمی‌گوییم. ساعت هفت بار تیک‌تاک می‌کند. صدای زوزه‌ی یک ماشین تنها که از کنار خانه‌مان درحال گذر است، توجهم را به‌سمت پنجره جلب می‌کند. متوجه حضور نور ماه بر روی حصار نرده‌ای جلوی خانه می‌شوم. نور ماه حتی زشت‌ترین چیزها را هم تبدیل به یک پارچه‌ی لطیف و درخشان و زیبا می‌کند.
آپا گلویش را صاف می‌کند و بدون آن‌که نگاهش را از پنجره بردارد، می‌گوید: «هِلمونی فقط ۷۴ سالش

بود. فقط ۷۴ سال.»

من حرفش را کامل می‌کنم: «هنوز جوون بود.» آپا سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد.

دوباره ساکت می‌شویم. صدای چکه‌ی یک قطره آب از شیر آشپزخانه، گذشت زمان را نشان می‌دهد.

کم‌کم حس می‌کنم که با این لباس خواب نازک الان است که یخ بزنم. یک قدم به‌سمت عقب برمی‌دارم. درست وقتی که تخت‌خواب گرم‌ونرمم دارد به من چشمک می‌زند، به فکر می‌افتم که چیزی بگویم: «آپا، می‌خوای برای شرکت تو مراسم عزاداری بری کُره؟»

آپا سرش را تکان می‌دهد، دستش را میان موهایش فرو می‌کند، به کف سر و گردنش دست می‌کشد و زیرلب زمزمه می‌کند: «من حتی نمی‌تونم تو مراسم مادرم شرکت کنم. من چه بچه‌ای هستم؟ من چه پسری هستم؟» شانه‌هایش می‌لرزند.

به‌سمت کاناپه می‌روم و روی آن می‌نشینم. به یاد زمان‌هایی می‌افتم که هِلمونی سعی می‌کرد با خواندن یک آواز آرام و دست‌کشیدن روی شانه‌هایم مرا بخواباند. سعی می‌کنم همین کار را برای آپا

انجام دهم. دستم را پشت‌سرش می‌برم، اما آواز در گلویم خشک می‌شود و بیرون نمی‌آید. دستم را پایین می‌اندازم و ساکت می‌مانم.

آپا به من نگاه می‌کند. گوشه‌ی چشمانش از درد جمع شده‌است. به من می‌گوید: «هِلمونی زن خیلی خوبی بود. اون همیشه نهایت تلاشش رو می‌کرد که همه رو خوش‌حال کنه.»

سرم را تکان می‌دهم.

آپا سر جایش می‌چرخد. کف دو دستش را روی‌هم می‌گذارد، انگار می‌خواهد دعا بخواند، دستانش را به طرف لب‌هایش می‌برد. با خودش حرف می‌زند: «به من می‌گفت برای رفتن به اون‌جا از کسی پول قرض نکن. به من می‌گفت اون رو خرج چیزای مهم‌تری بکن.» آپا دوباره شروع به گریه‌کردن می‌کند.

مشت‌هایش را به پیشانی‌اش می‌کوباند. «همه‌ی اینا رو به من گفته‌بود. به من گفته‌بود. گفته‌بود. نگفته‌بود؟»

«آپا! آپا!» بارها و بارها صدایش می‌زنم و سعی می‌کنم او را از آن حال بیرون بیاورم. این مردی که دارد مثل یک بچه‌ی بی‌پناه گریه می‌کند، کیست؟

این کسی که دارد به‌جای حرف‌زدن زجه می‌زند، آپای من نیست! از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. یک دسته‌ی کوچک ابر در آسمان شناورند و مثل یک لباس ابریشمی روی ماه را پوشانده‌اند.

جایی را تصور می‌کنم، میان آسمان‌ها، هِلمونی اکنون در بهشت است. کنار هارابوجی نشسته و رفع دلتنگی می‌کنند. آن‌جا دیگر هرگز کمرش درد نمی‌گیرد. همراه فرشته‌ها پرواز می‌کند و دیگر هرگز نخواهد گفت که دارم پیر می‌شوم. این‌ها همه آرزوهایش بودند. این‌که آن بالا باشد، در بهشت، اما من هنوز این‌جا هستم، هنوز می‌خواهم که به بهشت برسم.

دستم را روی شانه‌ی آپا می‌گذارم و می‌گویم: «آپا، هِلمونی الان توی بهشته. لازم نیست که برای دیدنش بری کُره، اون همین‌جا هم تو رو می‌بینه.» آپا سرش را خم می‌کند، به عقب برمی‌گردد و دست من را در دستش می‌گیرد.

بیشترین تلاش من، هیچ‌وقت کافی نیست

یک مستطیل، یک قاب عکس، راهرو. آپا پشت میز بازی‌اش نشسته و هر دو آرنجش روی میز است. یک تکه کاغذ را جلوی چشمش گرفته و لب‌هایش را تکان می‌دهد و با دقت و احتیاط کامل لغات خارجی روی آن را می‌خواند. کاغذ را روی زمین می‌گذارد و یک دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و با دست دیگرش، عددها را در ماشین‌حساب وارد می‌کند. چراغ رومیزی سبز کوچک انتهای گوشه‌ی میزش، سایه‌های صورتش را در شب، عمیق‌تر و بلندتر می‌کند.

***

صدایی از آشپزخانه حواسم را از مطالعه پرت می‌کند و نگاهی به ساعت می‌اندازم. ساعت از نیمه‌شب گذشته‌است. در صندلی‌ام کش‌وقوسی به بدنم می‌دهم و خمیازه می‌کشم. نمی‌دانم اوما در آشپزخانه است؟ باید تا حالا خوابیده‌باشد. یکشنبه تنها روزی است که او می‌تواند شب کامل استراحت کند. دوباره نگاهی به یادداشت‌هایم می‌اندازم.

امتحان تاریخ فردا خیلی من را می‌ترساند، اما دیگر این وقت شب، نمی‌توانم چیز بیشتری بخوانم. بهتر است بروم خبری از اوما بگیرم و بعد بخوابم.

به‌سمت راهرو می‌روم، با انگشتانم به‌آرامی روی دیوار خطی فرضی می‌کشم و چشمانم بر نور ضعیفی که از آشپزخانه می‌آید ثابت می‌شود. با شنیدن صدای اوما، قدم‌هایم متوقف می‌شوند.

اوما می‌پرسد: «کجا بودی؟»

آپا با بی‌حوصلگی و تحقیر می‌گوید: «به تو ربطی نداره.»

«فردا صبحِ زود باید سرِ کار باشی، دیشبم که تا دیروقت بیرون بودی. تو چه مرد مسئولیت‌پذیری هستی؟»

آپا زیرلب می‌غرد: «مگه نمی‌گم به تو ربطی نداره؟»

آپا وقتی پایش را در اتاق نشیمن می‌گذارد، با صدای بلند حرف‌های زشت و ناپسندی می‌گوید.

من چند قدم به عقب برمی‌دارم، می‌چرخم و سریع به اتاقم بازمی‌گردم. در سکوت اتاقم، بالأخره ضربان قلبم آرام می‌گیرد.

صدای ضرب‌وشتم بلند و قوی است. روی گوش‌هایم را می‌گیرم، اما هنوز صدای فریاد آپا را می‌شنوم.

«تو خیال می‌کنی کی هستی؟ من رو بازخواست می‌کنی؟» تَق.

مدام با خودم می‌گویم، *برو جلویش را بگیر. برو بیرون و متوقفش کن*، اما هیچ‌کاری نمی‌کنم.

هیچی نمی‌گویم، فقط مثل یک موش شرمگین به صدای دیوارها گوش می‌دهم.

اوما با گریه می‌گوید: «عزیزم!»

«تو فکر می‌کنی من بی‌ارزشم. من این رو توی چشمات می‌خونم. پسری که حتی توی مراسم عزای مادر خودش شرکت نکرد. شوهری که ازپس تأمین خواسته‌های تو برنمی‌آد. تو همیشه زیاده‌خواه بودی، اما این‌جا هیچی نیست. ببین، هیچی نداریم. بیشترین تلاش من هم کفاف زندگی‌مون رو نمی‌ده. از سر راهم برو کنار. تو با این آرزوهات داری من رو به کشتن می‌دی.»

صدای گریه‌ی بلند اوما سکوت شب را برهم می‌زند. درِ ورودی محکم به‌هم می‌خورد. کمی دورتر، صدای استارت ماشین به‌گوش می‌رسد و کمی بعد در

تاریکی شب محو می‌شود.
دوباره روی نوک انگشتانم به داخل راهرو می‌روم.
اوما در نشیمن تاریک روی زمین نشسته و آرام‌آرام گریه می‌کند. جلویش می‌روم و کنارش زانو می‌زنم.
مثل یک سایه، بی‌صدا کنارش می‌نشینم.
اوما چیزی را محکم در سینه‌اش گرفته و با ریتم هق‌هق خودش، عقب و جلو می‌رود. وقتی بالأخره شانه‌هایش از حرکت می‌ایستند و گلویش باز می‌شود و نفسش یکنواخت و منظم می‌شود، دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و آهسته می‌گویم: «اوما!»
«برو بخواب، یانگ‌جو!» آهی می‌کشد و سعی می‌کند از جایش بلند شود، اما از درد در خودش جمع می‌شود.
بازویش را می‌گیرم و کمکش می‌کنم روی کاناپه بنشیند. وقتی چراغ را روشن می‌کنم، چشمان اوما ریز می‌شود و سرش را از نور برمی‌گرداند، اما قبل از آن من می‌توانم چشم‌های بادکرده‌اش را ببینم.
میز آشپزخانه برعکس شده‌است. روزنامه‌ها همه‌جا پخش شده‌اند. هنوز عطر آپا در هوا قابل‌استشمام است. قاب عکس شکسته را از روی زمین برمی‌دارم.

عکس خانوادگی‌ای که در فرودگاه کُره انداخته‌بودیم، کمی کج شده‌است. قاب را روی کاناپه می‌گذارم. در آشپزخانه یک کیسه‌فریزر کهنه پیدا می‌کنم و در آن مقداری یخ می‌ریزم.

می‌گویم: «بگیر، اوما!» و کیسه‌ی پر از یخ را به دستش می‌دهم. اوما آن را می‌گیرد و روی چشمش می‌گذارد. صورتش را کج‌وکوله می‌کند. من بی‌هدف بالای سرش می‌ایستم. نمی‌دانم باید چه‌کار کنم، چه بگویم، چه کمکی کنم؟

متوجه کتابچه‌ی ثبت مخارج خانه می‌شوم که روی پایش است. اوما من را می‌بیند که دارم نگاه می‌کنم، کتابچه را به زیر پایش هُل می‌دهد.

می‌گوید: «یانگ‌جو، برو بخواب.»

من اعتراض می‌کنم: «اما اوما...»

او التماس می‌کند: «خواهش می‌کنم، یانگ‌جو!»

لب‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم و چند دقیقه صبر می‌کنم تا شاید نظرش عوض شود.

اوما می‌گوید: «راجبه این اتفاق به هیچ‌کس چیزی نگو، حتی به عمه. حالام برو بخواب.»

به اتاقم بازمی‌گردم.

***

یک مستطیل، یک قاب عکس، راهرو. اوما پشت میز بازیِ آپا نشسته و هر دو آرنجش روی میز است. کتابچه‌ی صورت‌حساب‌ها را جلوی چشمش گرفته و لب‌هایش را تکان می‌دهد و با دقت و احتیاط کامل لغات خارجی روی آن را می‌خواند. کتابچه را روی زمین می‌گذارد و یک دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و با دست دیگرش، عددها را در ماشین‌حساب وارد می‌کند. وقتی دارد اعداد ماشین حساب را با کتابچه‌ی مخارج مقایسه می‌کند، ناخودآگاه با حالی پریشان انگشت شستش را روی انگشت حلقه‌اش که حالا به‌طرز ناآشنایی بی‌حلقه شده عقب و جلو می‌برد. چراغ رومیزی سبز کوچک انتهای گوشه‌ی میزش، سایه‌های صورتش را در شب، عمیق‌تر و بلندتر می‌کند.

بیش‌ازحد می‌گوکی شدن

این اولین مهمانی آمانداست. یک مهمانی بزرگ کنار دریا با همه‌ی بچه‌های کلاس. من نمی‌توانم بروم، چون اوما و آپا دوست ندارند بهترین دوست من می‌گوکی باشد. آن‌ها فکر می‌کنند او ممکن است من را از راه به در کند. آن‌ها تصور می‌کنند تمام دختران می‌گوکی درس نمی‌خوانند و دنبال مهمانی و خرید هستند و فقط به خودشان اهمیت می‌دهند. اوما و آپا هم دوست ندارند آخر و عاقبت من این‌گونه شود.

«اما اوما، آخه روز تولدشه.» من التماس می‌کنم و به‌دنبالش از راهرو تا آشپزخانه می‌دوم.

«نه، یانگ‌جو! تو می‌تونی اون رو تو مدرسه ببینی و کادوی تولدش رو همون موقع بدی. لزومی نداره باهاش تا ساحل بری.»

خودم را روی صندلی می‌اندازم و می‌پرسم: «چرا؟ چرا اوما؟ مگه لب دریا رفتن چه اشکالی داره؟»

«همیشه چرا چرا می‌کنی. نذاری آپات این حرفات رو بشنوه. اون همیشه می‌گه تو زیادی سؤال می‌پرسی. ای بابا، یانگ‌جو! یه موقع دیگه می‌ریم

کنار دریا.» چند پیازچه از یخچال برمی‌دارد و در سینک آب می‌کشد.

من داد می‌زنم: «اما این فرق می‌کنه. آماندا دوست داره من توی مهمونی تولدش باشم. من بهترین دوستشم.»

اوما همین‌طورکه پیازها را به‌سمت تخته‌گوشت که کنار اجاق است می‌برد، به من چپ‌چپ نگاه می‌کند. موضوع دردآوری است.

من شیوه‌ام را تغییر می‌دهم. «اوما، آماندا با من خیلی مهربونه. اون‌دفعه که سرما خورده‌بودم و مدرسه نرفتم، همه‌ی جزوه‌هاش رو داد به من.» اوما می‌گوید: «خیلی خوبه.» و پیازچه‌ها را از وسط نصف می‌کند.

«وقتی که تولد من بود، این گردن‌بند رو به من هدیه داد.» سپس گردن‌بند را از زیر یقه‌ی لباسم بیرون می‌کشم. یک گردن‌بند با قلب نصف‌شده که روی آن نوشته شده‌است: *دوست ابدی*

اوما لب‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد، اما به من نگاه نمی‌کند. تکه‌های پیاز را کنار هم می‌چیند و

شروع به خردکردن آن‌ها می‌کند. تکه‌های باریک سبز و سفید حلقه‌ای روی تخته‌گوشت را می‌پوشاند.

من در صندلی‌ام فرو می‌روم و می‌گویم: «یه روزم که پول غذا نداشتم به من پول قرض داد.»

«چی؟!» اوما یکدفعه دست از خردکردن پیازها برمی‌دارد. چاقو در هوا معلق می‌ماند.

سریع جواب می‌دهم: «هیچی.»

چاقو را در هوا تکان می‌دهد. «تو چی گفتی یانگ‌جو؟»

من گونه‌ام را می‌خارانم و به سقف نگاه می‌کنم و آه می‌کشم. «یه روز که پول ناهار نداشتم و آخر هفته هم نونمون تموم شده‌بود، آماندا به من کمی پول قرض داد.»

اوما فریاد می‌زند: «یانگ‌جو، چه‌طور تونستی همچین کاری بکنی؟» چاقو را روی زمین می‌گذارد و دوباره می‌پرسد: «تو از آماندا پول گرفتی؟»

می‌گویم: «بله، اون دوست منه و گفت می‌تونم ازش پول قرض بگیرم.»

اوما به کابینت تکیه می‌دهد و با نگرانی می‌گوید: «حالا تو مدیونش هستی.»

«من بهش مدیون نیستم، اوما! پولش رو برمی‌گردونم.»

«یانگ‌جو، من بهت یاد نداده‌بودم که هرگز از کسی چیزی نگیری؟ نگفته‌بودم خودت رو مدیون دیگران نکنی؟»

«اوما، اون دوست منه.» بلند می‌شوم و بازوهایم را در هوا تکان می‌دهم. «این‌جا می‌گوکه. این‌جا پول قرض کردن از یه دوست، هیچ ایرادی نداره.»

اوما می‌گوید: «بس کن. دیگه نمی‌خوام چیزی در این باره بشنوم. ما کُره‌ای هستیم. این رو فراموش نکن.»

من عقب می‌نشینم. «اگه کُره‌ای هستیم، پس چرا اومدیم می‌گوک؟»

اوما می‌گوید: «می‌تونی به مهمونی‌ش بری.»

به‌قدری شوکه می‌شوم که باور نمی‌کنم گوش‌هایم درست شنیده‌باشند. آیا او واقعاً گفت که می‌توانم بروم؟

می‌پرسم: «چی؟»

«تو بهش مدیونی و باید دینت رو برای این‌که اون رو توی دردسر انداختی، ادا کنی. علاوه‌براین، باید

هرچه زودتر پولی رو که قرض گرفتی برگردونی.»
اوما سرش را تکان می‌دهد و با افسوس می‌گوید:
«انگار هیچی به تو یاد نداده‌م. بعد از این جریان
دیگه هیچ‌وقت از هیچ‌کس چیزی نمی‌گیری،
فهمیدی؟»
«بله، اوما!» با سرعت نور از روی صندلی بلند
می‌شوم و به اتاقم برمی‌گردم تا قبل از این‌که
نظرش عوض شود، برای مهمانی آماده شوم.
به‌محض این‌که اوما می‌خواهد به‌سمت اسکله بپیچد
به او می‌گویم: «صبر کن، اوما! من رو همین‌جا پیاده
کن.» اوما کنار جدول خیابان نگه می‌دارد. ترمزِ
ماشین اول صدای ناله‌مانند خفیفی می‌کند و سپس
غرشی درست‌وحسابی.
اوما زیرچشمی نگاهی به بچه‌های لب ساحل
می‌اندازد و می‌گوید: «مگه اون بچه‌ها دوستای تو
نیستن؟»
چشم از اوما برمی‌دارم و از پنجره، امتداد بلند
شن‌ها را دنبال می‌کنم. خیلی آهسته و الکی
می‌گویم: «نه، اینا یه گروه دیگه‌ن. تو می‌تونی

همین‌جا من رو پیاده کنی تا برم آماندا رو پیدا کنم.
گفت با بچه‌ها نزدیک اسکله هستن.»
اوما با نگرانی می‌پرسد: «مطمئنی می‌تونی پیداشون کنی؟»
در ماشین را باز می‌کنم و از ماشین سریع بیرون می‌پرم. «نگران نباش، اوما! می‌دونم کجا پیداشون کنم. درضمن، یادت باشه آماندا من رو می‌رسونه خونه و نیازی نیست دیگه بیایی دنبالم.»
اوما می‌گوید: «باشه، یادم می‌مونه.»
از ماشین پیاده می‌شوم و دست تکان می‌دهم. اوما از کنار صندلیِ کنار راننده به عقب خم می‌شود و دست تکان می‌دهد: «یانگ‌جو، یادت نره که طلب آماندا رو بدی. درضمن دختر مؤدبی باش و تو پذیرایی به پدر و مادرش کمک کن.»
در را نگه داشته‌ام و آماده‌ام که آن را ببندم.
می‌گویم: «چشم، اوما!» دوباره دست تکان می‌دهم.
«خداحافظ.»
اوما متقابلاً دست تکان می‌دهد. «بهت خوش بگذره، یانگ‌جو!»

در را می‌بندم و راه می‌افتم. اوما پدال گاز را فشار می‌دهد و ماشین از جا می‌پرد. بدون این‌که نیازی به برگرداندن سرم باشد می‌دانم که ابر سیاهی از دود از اگزوز ماشین بیرون آمده‌است.

***

آماندا و خانواده‌اش نمی‌دانند من کجا زندگی می‌کنم. پاتوق ما همیشه خانه‌ی آماندا بوده، چون به‌دروغ به آن‌ها گفته‌ام که خانواده‌ام صاحب یک رستوران هستند و ساعات زیادی از وقتشان صرف کار در رستوران می‌شود و به همین خاطر هیچ‌وقت خانه نیستند.

موقع برگشت، آقای دایلی[۴۲]، پدر آماندا، آرام رانندگی می‌کند تا برای پیداکردن آدرس راهنمایی‌اش کنم.

«درست بالای آن تپه.» این را می‌گویم و به خیابان عریضی که اطرافش باغچه‌های چمن‌کاری و گل‌کاری‌شده است، اشاره می‌کنم. با سر به‌سمت یک خانه‌ی ویلایی دوطبقه‌ی گچ‌بری‌شده اشاره می‌کنم. «خونه‌ی من اون‌جاس.» در چوبی بزرگ ورودی زیر نور چراغ‌های ورودی می‌درخشد.

پدر آماندا در حالی که روبروی منزل رؤیایی‌ام ترمز می‌کند، می‌گوید: «خیلی‌خب، اینم خونه‌ی تو، یانگ!»

آماندا می‌گوید: «واقعاً خوش‌حالم که تولدم اومدی، یانگ!» و شانه‌اش را به شانه‌ی من می‌زند.

او را در آغوش می‌کشم و می‌گویم: «تولدت مبارک، آماندا!» حوله و کیف خوراکی‌هایم را برمی‌دارم و برای تشکر به‌طرف اوما و آپای آماندا خم می‌شوم.

«ممنونم که من رو رسوندید، خانم و آقای دایلی!»

خانم دایلی در صندلی‌اش به‌سمت عقب می‌چرخد و دستم را می‌فشارد. «کاری نکردیم، یانگ! خوش‌حالیم که توی تولد آماندا شرکت کردی. شب خوبی داشته باشی.»

آماندا می‌گوید: «دوشنبه توی مدرسه می‌بینمت.»

من هم متقابلاً جوابش را می‌دهم. «به امید دیدار!»

و از ماشین پیاده می‌شوم. کنار خیابان می‌ایستم و برای آن‌ها دست تکان می‌دهم، به امید این‌که زودتر بروند، اما دایلی‌ها از پنجره‌هایشان به من خیره شده‌اند. سایه‌های مختلف موهای بلوندشان زیر نور چراغ ماشین برق می‌زند. آماندا برایم دست تکان

می‌دهد. من هم دست تکان می‌دهم و به‌طرف حیاط برمی‌گردم. بعد از یک نفس عمیق، از ته‌دل آرزو می‌کنم کسی داخل حیاط نباشد و با دقت قفل کشویی در حیاط را که وسط یک حصار چوبی بلند است باز می‌کنم. به‌آرامی داخل می‌روم و در را می‌بندم. ماشین دایلی‌ها استارت می‌زند. در تاریکی ناآشنای حیاط دروغین خانه‌ی رؤیاهایم منتظر سکوت می‌شوم تا بتوانم از آن‌جا فرار کنم و به جایی بروم که به آن تعلق دارم.

وقتی از تپه پایین می‌آیم، متوجه می‌شوم آن بالا حتی هوا هم تازه‌تر است. انگار جایی خارج از شهر یا ییلاقی است. حتی بوی خفیف کود باغچه‌ها هم به‌نظر تمیز می‌رسد. نور مهتاب درخشان، برق همه‌چیز را بیشتر کرده‌است. چمن‌ها صاف و یکدست چیده شده‌اند و مثل یک رخت‌خواب نرم و تازه مرتب شده‌اند. زانو می‌زنم و انگشتانم را لابه‌لای برگ‌های سبز و سردشان فرو می‌برم. خوش‌حالم که هری را این‌جا دفن کردیم. نفس عمیقی می‌کشم و تا آن‌جا که می‌توانم در سینه‌ام نگهش می‌دارم.

اطراف خانه‌ی ما به‌جای چمن‌زار، بتن و آسفالت است. به‌ندرت چمنی می‌توان یافت یا حتی اگر هم باشد، خشک شده‌است. حصار فلزی ضربدری که دور آپارتمان اجاره‌ای ما کشیده شده، در اثر فشار باد یا نشستن بچه‌ها یا غفلت صاحب‌خانه از وسط خم شده‌است. از جاده‌ی پر از لک روغن رد می‌شوم و وارد خانه می‌شوم.

از در ورودی که داخل می‌روم، با صدایی بلند می‌گویم: «اوما، من برگشتم.»

اوما سرش را از آشپزخانه بیرون می‌آورد، لبخندی می‌زند و می‌پرسد: «خوش گذشت؟»

«بله.»

«شام تا چند دقیقه‌ی دیگه آماده می‌شه. آپات هم تا اون‌موقع رسیده خونه.»

سرم را تکان می‌دهم و به‌طرف اتاقم می‌روم.

پس از آن‌همه گفت‌وگو و گپ‌زدن با خانواده‌ی دایلی‌ها، سکوتِ سر میز شام خانه‌ی خودمان به‌نظرم عجیب می‌آید. برنجم را می‌خورم و به این فکر می‌کنم که چرا والدین من نمی‌توانند مانند آقا و خانم دایلی با هم راحت حرف بزنند، شوخی کنند

و بخندند؟ چرا آپای من بلد نیست کباب درست کند و از اوما نمی‌پرسد که آیا می‌خواهد در کارهای خانه به او کمک کند یا نه؟ یا اوما سربه‌سر آپا بگذارد و بعد با هم بخندند و با محبت به همدیگر نگاه کنند؟

آپا لیوان آبش را برمی‌دارد، یک قلپ می‌خورد، سپس بدون این‌که حتی به صورت اوما نگاه کند می‌گوید: «فردا ماشین رو لازم دارم.»

اوما کمی از چایی‌اش می‌نوشد. «اما عزیزم، ما فردا باید بریم کلیسا. تو ماشین رو برای چه کاری لازم داری؟»

آپا با عصبانیت نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید: «یه روز کلیسا رو فراموش کن.» و مقداری برنج در دهانش می‌گذارد.

من به صحبت‌هایشان گوش می‌دهم. سرم را پایین نگه می‌دارم و تظاهر می‌کنم مشغول غذاخوردن هستم.

اوما با احتیاط می‌پرسد: «اگه برای کار نیست، می‌تونی دیرتر بری تا ما از کلیسا برگردیم؟»

آپا چشمانش را نازک می‌کند و یک مقدار از کیمچی‌اش را با چوب غذاخوری مقابل دهانش می‌برد. قبل از این‌که آن را در دهانش بگذارد، می‌غرد: «مثلاً خدا قراره چه لطفی در حقت کنه، خانم برگزیده‌ی کلیسا؟»

اوما جوابی نمی‌دهد. به چایی‌اش چشم دوخته‌است. من یکدفعه یادم می‌آید و می‌گویم: «آپا، راستی من فردا تو کلیسا تمرین سرود دارم.»

آپا به‌آرامی کیمچی‌اش را در دهانش می‌جود.

من اصرار می‌کنم: «من نمی‌تونم توی این تمرین شرکت نکنم، آخه ما داریم برای جشن عید پاک [۴۳] آماده می‌شیم.»

آپا می‌گوید: «ساکت باش و برنجت رو تموم کن.»

دوباره آب می‌نوشد.

پیش از آن‌که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، انگار که در مدرسه یا پیش آماندا هستم، از آپا می‌پرسم: «شما ماشین رو برای چی می‌خواید؟»

پوست دور چشم‌های اوما از نگرانی چین می‌خورد و لب‌هایش مثل یک غنچه جمع می‌شود. تکان ملایم

سرش به من هشدار می‌دهد سکوت کنم، اما دیگر خیلی دیر شده‌است.

آپا لیوانش را برمی‌دارد، چشمانش باریک و ثابت می‌شود، صدای خشن و محکمی از گلویش بیرون می‌آید و با لحنی دستوری می‌گوید: «تو همیشه دنبال دلیلی. بلند شو وایسا ببینم!»

به‌آرامی صندلی‌ام را عقب می‌دهم و سرجایم بلند می‌شوم و می‌ایستم.

آپا می‌گوید: «بیا این‌جا.»

چند قدم کوچک و محتاطانه برمی‌دارم و حواسم هست که چشمم در چشمان اوما یا جون نیفتد. وقتی دمپایی‌های لانگشتی آپا را می‌بینم، می‌ایستم.

آپا با برآمدگی بند انگشت دستش به یک طرف سرم می‌کوبد و فریاد می‌کشد: «*تو! دیگه هیچ‌وقت از من سؤال نمی‌پرسی.*»

سرم از درد تیر می‌کشد، چشمانم سیاهی می‌روند. سعی می‌کنم یک گوشه از قالی را پیدا کنم، روی آن تمرکز کنم تا بتوانم سرپا بمانم.

آپا دوباره فریاد می‌کشد: «همه‌ش دنبال توضیحی. همه‌ش کار خودت رو می‌کنی. زیادی با اون دختر می‌گوکی گشتی. دیگه اجازه نداری اون رو ببینی. اثرات بدی روی تو گذاشته.»

دیگر نمی‌توانم آماندا را ببینم؟ تنها دوستم را؟ تنها کسی که اجازه می‌دهد از او سؤال‌هایم را بپرسم و چیزی بیشتر از یک دختر کُره‌ای خوب باشم. فکرِ ندیدن آماندا به‌اندازه‌ای عصبانی‌ام می‌کند که دیگر نمی‌توانم روی گوشه‌ی قالی تمرکز کنم.

آپا می‌گوید: «تو دیگه بیش‌ازحد می‌گوکی شدی. اون دختر بدیه.»

من زیرلب مخالفت می‌کنم: «نه این‌طور نیست.»

تق.

زیرِ گونه‌ام که از درد تیر می‌کشد و گزگز می‌کند، قالی نرم و سرد است.

به ریشه‌های قالی چنگ می‌زنم.

آپا می‌گوید: «دیگه از جات بلند نمی‌شی جلوی من وایسی. دیگه هیچ‌وقت از جات بلند نمی‌شی، تا وقتی که یاد بگیری دوباره یه دختر کُره‌ای باشی.»

تنبیه

شنبه، صداها از صبح زود بلند می‌شود. صدای عمه و عموتیم ملایم و آرام است. صدای گریه‌ی اوما بلند است تا این‌که یک نفر به او می‌گوید: «هیسسس!» تنها صدایی که گمشده، صدای آپاست. او کجاست؟ گوشم را به در اتاقم می‌چسبانم. می‌ترسم از لای در، بیرون را نگاه کنم. صدای عمه را می‌شنوم که تند و سریع می‌گوید: «ازت خجالت می‌کشم.»

اوما ناله می‌کند: «ای وای! ای وای! عزیزم، چه‌طور تونستی همچین کاری بکنی؟ چه‌طور تونستی؟»

عموتیم می‌گوید: «نگران نباش. نگران نباش. این اولین باره که خلاف می‌کنه. نگران نباشید. یه وکیل خوب براش پیدا می‌کنم.»

عمه فوراً می‌گوید: «اولین و آخرین بار.» صدایش از آن حدی که سعی می‌کند در حد پچ‌پچ نگه دارد، بالاتر می‌رود. چه‌قدر آشفته و عصبی است.

اوما بلندتر گریه می‌کند. «چه‌طور این اتفاق افتاد؟ ای وای!»

عمه می‌گوید: «باید خودت رو عوض کنی. تو چه الگویی قراره برای بچه‌هات باشی؟ حکم بازداشت

به‌خاطر رانندگی بی‌احتیاط. مثل اوباش‌های محله رفتار می‌کنی.»

عموتیم می‌گوید: «بسه دیگه، عزیزم!»

عمه می‌گوید: «من به‌اندازه‌ی کافی بهش کمک کرده‌م.»

«پاشو بریم. اجازه بده یه‌کم استراحت کنه.»

عمه می‌گوید: «ما می‌ریم، اما فردا یه صحبت حسابی با هم خواهیم داشت، بیونگ‌هو[۴۴]!»

اصلاً صدای آپا را نمی‌شنوم که بفهمم جوابی داده یا نه. در ورودی به‌هم می‌خورد و صدای پاهایی را می‌شنوم که به‌سمت اتاق خواب اوما و آپا می‌رود. بالأخره صدای قاشق‌بشقاب‌های اوما از آشپزخانه، من را از اتاقم بیرون می‌کشد. به راهرو می‌روم و می‌بینم که اوما سرجای همیشگی‌اش جلوی اجاق گاز ایستاده‌است. تنها نشانی از آپا، درِ بسته‌ی اتاق خواب است.

سر صبحانه، اوما به من و جون تذکر می‌دهد که امروز سروصدا نکنیم و حتی اگر ممکن است به پارک برویم تا آپا بتواند استراحت کند. هیچ توضیحی هم درباره‌ی این‌که چرا آپا امروز در خانه

مانده به ما نمی‌دهد. نمی‌دانم که آیا دارد شغل نظافت‌چی‌اش را هم مثل شغل باغبانی‌اش از دست می‌دهد؟ وقتی دارم ظرف‌های صبحانه را می‌شورم، اوما کتاب مقدسش را از کتاب‌خانه برمی‌دارد و صفحه‌ی خاصی را باز می‌کند. پول‌هایی را که برای روز مبادا جمع کرده‌بود ازمیان آن برمی‌دارد و می‌شمارد. نگاهش می‌کنم، اما چیزی نمی‌پرسم. وقتی به سر کارش در رستوران می‌رود، من گوشه به گوشه‌ی خانه را برای پیداکردن شواهدی از صداهایی که امروز صبح شنیده‌بودم می‌گردم، اما هرچه بیشتر نگاه می‌کنم، همه‌چیز برایم غیرواقعی‌تر می‌شود.

صبح روز بعد، آپا برای اولین بار بعد از دیروز صبح که به خانه آمده‌بود، از اتاق خوابش بیرون می‌آید. من و اوما و جون داریم پیش از رفتن به کلیسا، صبحانه می‌خوریم. آپا یک روزنامه‌ی کُره‌ای برمی‌دارد و روی کاناپه می‌نشیند. سایه‌ی سیاهی لب بالایی‌اش را پوشانده و زیر پیراهنش هم پر از چین‌وچروک است. تلفن زنگ می‌زند. اوما بلند می‌شود تا جواب بدهد.

اوما می‌گوید: «صبح به‌خیر، عمه‌جان! بله، همین الان از رخت‌خواب بیرون اومد.»

آپا روزنامه‌اش را پایین می‌آورد و چشم‌غره‌ای به اوما می‌رود.

«می‌آیی این‌جا عمه؟»

آپا می‌گوید: «صبر کن.» و نگاهی به من و جون می‌اندازد. «بگو من دارم حاضر می‌شم برم کلیسا.»

جون با آرنجش به پهلویم می‌زند. چشم از پیاله‌ی برنجم برنمی‌دارم. اوما پس از مکثی کوتاه می‌گوید: «آپایِ یانگ‌جو داره برای رفتن به کلیسا حاضر می‌شه. بله، موافقم. کلیسا براش خوبه.»

آپا دوباره روزنامه‌اش را بلند می‌کند و مشغول خواندن می‌شود.

«بله، هروقت اومد خونه، به شما زنگ می‌زنه. خداحافظ.» اوما گوشی را سرجایش می‌گذارد، اما دستش همان‌طوری روی تلفن می‌ماند. به آپا نگاه می‌کند. «لطفاً من رو دروغ‌گو نکن، عزیزم!»

آپا روزنامه را زمین نمی‌گذارد.

«من به‌خاطرت دروغ نمی‌گم. اگه نیایی، همین حالا به عمه زنگ می‌زنم و راستش رو می‌گم.»

آپا با عصبانیت نفسش را بیرون می‌دهد و روزنامه را به یک طرف پرت می‌کند و به‌سمت اتاق خواب می‌رود.

اوما به‌سمت کلیسا می‌راند. آپا تروتمیز و اصلاح‌کرده روی صندلی بغل راننده نشسته و یک بلوز سفید و تنها کراواتی را که دارد بسته‌است؛ همان کراواتی که در هواپیما موقع آمدن به این‌جا بسته‌بود. راه‌راه‌های مورب قرمزش مثل تیرک جلوی آرایشگاه‌ها ضخیم است. موهای آپا خیس است و کف سرش خوابیده‌است. آپا در تمام مسیر از پنجره به بیرون چشم می‌دوزد.

در کلیسا، کشیش‌کیم مشغول صحبت با خانواده‌ی دیگری است، اما وقتی اوما و آپا را می‌بیند که وارد کلیسا می‌شوند، سخنش را قطع می‌کند. بلافاصله رو به آن خانواده تعظیم می‌کند و با عجله به‌سمت ما می‌آید.

او می‌گوید: «سلام، آقای پارک!» سپس خم می‌شود و با آپا دست می‌دهد. «خیلی خوش‌حالیم که امروز شما رو تو جمع خودمون می‌بینیم. همسر شما یکی

از باارزش‌ترین اعضای جمع ما شده‌ن و فرزندانتون هم بچه‌های بسیار خوبی هستن.»

آپا نیز با تعظیم، سر تکان می‌دهد، اما چشمانش در اتاق می‌چرخد، از این آدم به آن آدم، از این خانواده به آن خانواده. اوما تعظیم می‌کند و دستانش را درهم گره می‌زند. جون مدام سر جایش تکان می‌خورد. بی‌صبرانه پابه‌پا می‌کند تا زودتر به کلاس روز یکشنبه‌اش برود. او می‌داند الان دوستانش قبل از رسیدن آقای شین[۴۵]، مشغول بازی «هوپ» هستند. من نزدیک اوما ایستاده‌ام. دستانم را مثل او درهم گره کرده‌ام و منتظرم تا اجازه بگیرم و از آن‌ها جدا شوم.

کشیش‌کیم به‌سمت ما برمی‌گردد و می‌گوید: «عجب قدی کشیدی، فرزندم! تقریباً هم‌اندازه‌ی من شدی.»

جون دستانش را در جیبش فرو می‌برد. اوما ضربه‌ای به او می‌زند و جون جواب می‌دهد: «بله.»

کشیش‌کیم لبخند می‌زند و ژست می‌گیرد، انگار که می‌خواهد من را از پشت تریبون صدا کند. به والدینم می‌گوید: «یانگ‌جو هم خیلی بزرگ و خانم

شده. روزبه‌روز داره بیشتر شبیه دخترخانمای جوونِ سنگین و باوقار می‌شه.»

با شنیدن این‌که یک نفر من را خانم جوان صدا کرده، شست پاهایم در کفش‌هایم خم می‌شود. شانه‌هایم برای پنهان‌کردنِ تمام نشانه‌های فیزیکی یک خانم جوان به پایین خم می‌شود و قوز می‌کنم. آپا تمام مدتی که کشیش حرف می‌زند، صاف سرجایش ایستاده، در حالی که دانه‌های عرق پشت لبش مدت‌هاست که برق می‌زند.

کشیش‌کیم ادامه می‌دهد: «همسرتون....»

آپا پیش از این‌که کشیش‌کیم حرفش را تمام کند، سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید: «از همه‌ی حرف‌های شما متشکرم.» این را می‌گوید و اوما را به‌سمت صندلی‌های انتهای کلیسا هدایت می‌کند. کشیش‌کیم در حالی که با نگاهی پرسشگر به آن‌ها نگاه می‌کند، سرجایش خشکش زده‌است.

جون فوراً به‌سمت کلاس روز یکشنبه‌اش می‌رود. من پس از آخرین نگاهی که به اوما و آپا می‌اندازم، آهسته دنبال جون راه می‌افتم. آن‌ها کنار هم در ردیف آخر نشسته‌اند. اوما دیگر مثل روزهای اول،

عقب نمی‌نشیند. او معمولاً ردیف‌های جلو می‌نشیند. آپا تلاش می‌کند موهای نامرتبش را دوباره به حالت مرتب قبلی بازگرداند.

پس از اتمام مراسم، وقتی اوما در پخش نان روغنی و قهوه به آن‌ها کمک می‌کند، آپا گوشه‌ی سالن انجمن، دور از بقیه می‌ایستد و سیگار می‌کشد. زمانی که احساس می‌کند یکی دارد به او نزدیک می‌شود، خیلی موذیانه مسیرش را به‌سمت دیگری کج می‌کند و تظاهر می‌کند که به برنامه‌ی کسل‌کننده‌ی آن‌جا علاقه‌مند شده‌است.

در راه خانه، اوما تعریف می‌کند که کشیش‌کیم از او خواسته تا در گروه سرود کلیسا شرکت کند. او گفته آن‌ها نیازمند صداهای زیر بیشتری در گروه هستند. اوما از آپا می‌پرسد که آیا از موعظه‌های کشیش خوشش آمده یا نه؟ اما آپا چیزی نمی‌گوید. اوما فرمان را محکم‌تر در دستش می‌گیرد، طوری‌که بند انگشتانش برجسته می‌شوند. جون از پنجره‌ی خودش به بیرون نگاه می‌کند و من از پنجره‌ی خودم. بقیه‌ی راه را همگی در سکوت کامل می‌گذرانیم.

به‌محض این‌که پایمان را در خانه می‌گذاریم، آپا کراواتش را باز می‌کند و به‌طرف اتاق خواب می‌رود.
اوما رو به آپا می‌گوید: «عزیزم، یادت نره به عمه زنگ بزنی.»
آپا در اتاق خواب را محکم پشت‌سرش می‌کوبد.
اوما آهی می‌کشد و روی کاناپه می‌نشیند. حواسش را به مرتب‌کردن ملافه‌ی زرد روی کاناپه پرت می‌کند. کفش‌های پاشنه‌دارش را درمی‌آورد و همین‌طورکه از پنجره‌ی ورودی به بیرون نگاه می‌کند، قوزک پاهایش را ماساژ می‌دهد.
اوما صدا می‌زند: «یانگ‌جو، جون‌هو، یه چیزی برای خوردن پیدا کنید. من خسته‌م، نمی‌تونم آشپزی کنم.»
من و جون کابینت‌های آشپزخانه را برای پیداکردن چیزی که شکممان را سیر کند می‌گردیم.
آپا با شلوار جین و بلوز جلودکمه‌دار قدیمی‌اش از اتاق بیرون می‌آید و به‌طرف درِ ورودی می‌رود.
اوما از جایش بلند می‌شود. «صبر کن، عزیزم! کجا می‌ری؟ تو اجازه‌ی رانندگی نداری. پلیس دستگیرت می‌کنه.»

آپا بدون این‌که سرش را برگرداند، می‌گوید: «مهم نیست. امروز به‌اندازه‌ی کافی تنبیه شده‌م.»

اوما التماس می‌کند: «عزیزم، لطفاً! ممکنه دستگیرت کنن. خواهش می‌کنم.» بازویش را می‌گیرد. «کی برمی‌گردی؟ اگه وکیل زنگ زد، چی بگم؟»

آپا با یک تکان سریع، بازویش را از دست اوما بیرون می‌کشد و با عصبانیت می‌رود. تا سه روز هم برنمی‌گردد. اوما خواب ندارد. نگرانی در چشمانش موج می‌زند. او چشم‌به‌راه است.

دخترم

صندلی‌های سالن ژیمناستیک پر از پدرها و مادرها شده‌است. بعضی از پدرها با کت و شلوار و کراوات، مستقیم از محل کارشان به این‌جا آمده‌اند. بعضی دیگر شلوارهای تیره با بلوزهای یقه‌دار آستین‌کوتاه تنشان است که روی لبه‌ی جیب‌هایشان، طرح‌های ظریف سوسمار، ببر یا سوارکاری بر اسب گلدوزی شده‌است. بیشتر مادرها پیراهن به‌تن دارند و آرایش کرده‌اند. عجیب است که سالن ژیمناستیک به‌جای این‌که پر از بچه‌هایی باشد که با یونیفورم‌های خاکستری و بنفشِ ورزشی این‌سمت و آن‌سمت می‌دوند و جست‌وخیز می‌کنند، پر از پدر و مادر است. از آن‌جایی که مراسم اعطای جوایز نیاز به یک سالن بزرگ داشت؛ سالنی که برای همه‌ی پدر و مادرهایی که بچه‌هایشان در کلاس‌های پیشرفته شاگرد اول هستند ظرفیت داشته‌باشد، مراسم در سالن ژیمناستیک برگزار می‌شود. اگر می‌خواستند به بچه‌های معمولی هم جایزه بدهند، این سالن جوابگو نبود. در آن صورت سالن فوتبال نیاز می‌شد

و مادر و پدرها دیگر این‌قدر لباس‌های قشنگ نمی‌پوشیدند.

پیراهن آبی آسمانی‌ام از قسمت شانه‌ها و پشت به من تنگ شده‌بود، اما آن‌قدر بلند بود که هنوز به‌نظر نمی‌رسید برایم کوچک شده‌باشد. اوما چند ماه پیش، لبه‌اش را برگردانده‌بود، اما اگر خیلی از نزدیک به آن دقت می‌کردی، می‌توانستی رد حاشیه‌ی کمرنگش را ببینی.

من کنار آماندا و والدینش نشسته‌ام. اگرچه آپا من را از دیدار با آماندا منع کرده‌است، اما قرار نیست خبردار شود. اوما هم از این‌که در مدرسه با آماندا باشم ناراحت نمی‌شود. خانم و آقای دایلی از من می‌پرسند که چرا این مدت کم‌پیدا بوده‌ام. من هم ناشیانه می‌خندم و همان بهانه‌ای را می‌آورم که برای آماندا آورده‌بودم. می‌گویم: «تکلیف‌های مدرسه‌م خیلی زیاده.» آماندا مردمک چشمانش را می‌چرخاند و می‌گوید: «تو دیگه داری زیادی درس می‌خونی.» زمانی که مدیر روی سِن می‌رود و پشت تریبون می‌ایستد تا مراسم اعطای جوایز را آغاز کند،

تمام چهره‌ام از دروغی که گفتم، سرخ و آتشین است.

آماندا برای درس انگلیسی جایزه می‌گیرد. وقتی اسمش را می‌خوانند، آقای دایلی جلوی او می‌دود و همین‌طورکه آماندا به‌سمت سن می‌رود تا جایزه‌اش را دریافت کند، از او مانند مدل‌های نمایشی لباس عکس می‌گیرد. فلاش‌های دوربین، آماندا را در نیمه‌ی مسیرش مستأصل می‌کند. با دست پدرش را کنار می‌زند و این باعث می‌شود مردم که متوجه احساسش شده‌اند، زیرلب به او بخندند. آماندا دست مدیر مدرسه را می‌فشارد و خانم کُنِر[۴۶]، معلم زبان انگلیسی‌مان او را در آغوش می‌گیرد و لوح تقدیر را به دستش می‌دهد. او خیلی سریع سر جایش بازمی‌گردد. خانم دایلی همچنان به دست‌زدنش ادامه می‌دهد تا این‌که سالن ساکت می‌شود و تنها طنین صدای دست‌های اوست که سکوت سالن را می‌شکند.

وقتی تمام جوایز بخش‌های مختلف داده می‌شود، نوبت به اعطای جوایز جی‌پی‌ای[۴۷] می‌رسد. در هر کلاس، یک نفر که بالاترین معدل را به‌دست

آورده‌است، لوح تقدیر جی‌پی‌ای را از آن خودش می‌کند.

«جایزه‌ی جی‌پی‌ای کلاس نهم تقدیم می‌شود به ... یانگ پارک.»

در ابتدا مطمئن نیستم که نام مرا خوانده‌است، چون این اسم به‌نظرم خیلی ناقص می‌آید، اما وقتی آماندا با آرنجش به پهلویم می‌زند، از جایم بلند می‌شوم. آماندا و خانواده‌اش برای من که به‌سمت سِن درحال حرکتم بلند دست می‌زنند. آقای مدیر لوح افتخار را به دستم می‌دهد و من برای یک لحظه، در برق درخشانِ نشان طلایی مدالم گم می‌شوم.

پس از پایان مراسم، خانم و آقای دایلی پیشنهاد می‌دهند که من را به خانه برسانند. من هول می‌شوم و از شدت اضطراب به‌وجودآمده، یکدفعه از دهانم می‌پرد: «احتیاجی نیست، می‌تونم اتوبوس سوار شم.»

خانم دایلی اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «مطمئنی امنه یانگ؟ تو این‌طوری رفت‌وآمد می‌کنی؟ پدر و مادرت نمی‌تونستن...؟» وسط حرفش می‌پرم. «راستش خانم دایلی، اگه شما

بتونید من رو برسونید کتاب‌خونه، خیلی بهتر می‌شه، چون باید یکی از تحقیقات امتحان پایان‌ترم تاریخم رو تکمیل کنم.»

با شنیدن حرف‌های من، یکی از ابروهای آماندا بالا می‌رود. او می‌داند که من آن تحقیق را خیلی وقت است که تمام کرده‌ام.

خانم دایلی جواب می‌دهد: «یانگ، دیروقته. مطمئنی می‌خوای بری کتاب‌خونه؟ ما می‌تونیم تا خونه‌تون برسونیمت.»

«امشب کتاب‌خونه تا دیروقت بازه و من ترجیح می‌دم همین امشب تحقیقم رو کامل کنم.»

آقای دایلی رو به همسرش می‌گوید: «بیا، لیندا! یانگ خودش بهتر می‌دونه داره چی‌کار می‌کنه. به لوح افتخار توی دستش نگاه کن. اون رو بدون زحمت به‌دست نیاورده.»

آماندا می‌غرد: «آپاااا!» و بازوی مرا می‌گیرد و به‌طرف درِ سالن ژیمناستیک می‌کشد.

آقای دایلی در ماشین در مسیر کتاب‌خانه با آهنگی که در رادیو می‌خوانند، هم‌صدا می‌شود. آماندا به پدرش غر می‌زند که دارد او را جلوی دوستش

خجالت‌زده می‌کند. آقای دایلی از آینه‌ی عقب با مهربانی به من نگاه می‌کند و چشمک می‌زند. من هم در مقابل لبخند می‌زنم، با وجود این‌که می‌دانم آماندا فکر می‌کند پدر و مادرش کارهای عجیب‌وغریبی می‌کنند. همیشه می‌گوید نمی‌تواند آن‌ها را همه‌جا همراه خودش ببرد.

چند بلوک مانده تا کتاب‌خانه، ردیفی از ماشین‌ها در خیابان توقف کرده‌اند. در تاریکی شب، جلوی ما چراغ‌های چشمک‌زن آبی و قرمزِ دو ماشین پلیس روشن و خاموش می‌شود. خانم دایلی به‌سمت پنجره خم می‌شود تا ببیند مشکل چیست. با نگرانی می‌گوید: «نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده؟» ماشین‌ها آهسته‌آهسته جلو می‌روند.

وقتی به نزدیکی ماشین‌های پلیس می‌رسیم، آقای دایلی شروع به سر تکان‌دادن می‌کند، انگار فهمیده که اوضاع از چه قرار است. روی صندلی‌اش به عقب برمی‌گردد و برای ما توضیح می‌دهد: «یکی از اون گشتای امنیتیه.»

آماندا می‌پرسد: «همونا که برای پیداکردن راننده‌های بی‌احتیاط و ناهوشیاره؟»

آقای دایلی به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد و اطراف را نگاه می‌کند.

از شدت استرس، ضربان قلبم بالا می‌رود و نفسم به شماره می‌افتد. می‌دانم که آقای دایلی از آن راننده‌های بی‌دقت نیست، اما یاد آپا می‌افتم که چه‌طور به دلایل مسخره‌ای دستگیر شد. نگران می‌شوم و می‌ترسم که نکند من را بشناسند و بفهمند دختر مردی هستم که چند روز پیش دستگیرش کرده‌اند یا بدتر آپا را کنار کشیده‌باشند.

افسر پلیس نور چراغ‌قوه‌اش را داخل ماشین می‌اندازد. چشمانم از شدت نور جمع می‌شود.

آقای دایلی می‌گوید: «سلام، جناب سروان!»

«سلام، آقا. از کجا می‌آیید؟»

آقای دایلی فوراً با انگشت شستش به صندلی عقب اشاره می‌کند و می‌گوید: «جناب سروان من دارم دو تا از زرنگ‌ترین شاگردای دبیرستان واگنر[۴۸] رو می‌رسونم خونه.»

افسر پلیس به من و آماندا خیره می‌شود و با لبخند می‌گوید: «که این‌طور.»

آقای دایلی لوح تقدیر آماندا را در هوا تکان می‌دهد و با افتخار می‌گوید: «دختر من برنده‌ی جایزه‌ی درس انگلیسیه و دوستش برنده‌ی لوح تقدیر بهترین معدل کلاس نهم.»

افسر پلیس می‌گوید: «آفرین، این عالیه!» نور چراغ‌قوه‌اش را جلو می‌اندازد و می‌گوید: «توی جاده مواظب باشید. کلی جشن پایان سال تحصیلی برگزار شده و یه‌عالمه دانش‌آموز فارغ‌التحصیل‌شده تو مسیر هستن.»

آقای دایلی در حالی که شروع به حرکت می‌کند، می‌گوید: «حتماً، جناب سروان!»

وقتی ماشین در جاده‌ی اصلی قرار می‌گیرد، بالأخره نفسم را آزاد می‌کنم. خیلی راحت بود. آقای دایلی می‌تواند کاری کند که حتی آن آقای پلیس را هم به خنده بیندازد. در محله‌ی ما، پلیس‌ها هرگز از ماشین‌هایشان پیاده نمی‌شوند، مگر این‌که بخواهند کسی را دستگیر کنند یا با سؤالات مکرر آن‌ها را به ستوه بیاورند. گاهی آرام در خیابان‌ها گشت می‌زنند و با چشمانی خشمگین و سنگین، با شک همه را

زیرنظر می‌گیرند. من همیشه فکر می‌کردم آن‌ها هیچ اهمیتی به مردم نمی‌دهند.

پس از بسته‌شدن کتاب‌خانه به آپارتمانمان می‌روم و تا نیمه‌های شب منتظر اوما می‌شوم تا از سرکار بازگردد و من لوح تقدیرم را نشانش بدهم. اوما مدرک من را در دستش می‌گیرد، آن را عقب و جلو می‌برد و کج و راستش می‌کند تا بتواند درخشش مدال طلایی‌اش را در زیر نور چراغ بهتر ببیند.

انگشت شستش را بالا می‌برد و می‌گوید: «تو شاگرد اول کلاستون شدی؟»

می‌گویم: «شاگرد اول کلاس، اوما!» و انگشت اشاره‌ام را بالا می‌آورم.

اوما دوباره مدرکم را می‌خواند. اشاره می‌کند: «ایناهاش، اسمت این‌جاس.»

«بله.»

اوما دستم را محکم در دستانش می‌گیرد و می‌گوید: «بهت افتخار می‌کنم، یانگ‌جو! برام از مراسم تعریف کن. همه خیلی بلند برات دست زدن؟»

سرم را به‌نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم.

«وقتی رفتی اون بالا، آماندا و مادر و پدرش پا شدن وایسادن؟»

ابروهایم را چین می‌دهم و سعی می‌کنم به‌خاطر بیاورم و دوباره سرم را تکان می‌دهم.

اوما با لبخند بزرگی بر لبش می‌گوید: «خدای من! یه مراسم خاص برای تمجید و تشویق تو.»

من می‌غرم: «نه، اوما! یه‌عالمه بچه‌ی دیگه هم توی مراسم جایزه گرفتن؛ مثلاً آماندا لوح تقدیرِ درس انگلیسی رو گرفت.»

«درسته، این خیلی خوبه، اما اون شاگرد اول کلاس نشده. انگلیسی فقط یه درسه.»

«بله، اما در هر صورت جایزه‌ی باارزشیه.»

«تعریف کن. دیگه چه اتفاقی افتاد؟ سخنرانی هم کردی؟»

«نه.»

«جلوی حضار تعظیم کردی؟»

«نه، اوما! این‌طوری نبود. فقط با مدیرمون دست دادم.»

«خوبه، اون آدم مهمیه. به‌نظرت براش هدیه بفرستیم؟»

دوباره می‌غرم: «نه، اوما!»

اوما در چشمانم خیره می‌شود و می‌گوید: «یانگ‌جو، من واقعاً متأسفم که تو همچین شب بزرگی نتونستم کنارت باشم!» با تأسف سرش را تکان می‌دهد و با ناراحتی ادامه می‌دهد: «وقتی به این فکر می‌کنم که اون‌همه آدم امشب برای تشویق تو اون‌جا جمع شده‌بودن، ولی پدر و مادر خودت نتونستن یه شب رو مرخصی بگیرن...ای خدا، یانگ‌جو! این چه پدر و مادریه که تو داری؟ آپات به تو افتخار می‌کنه.»

سرم را پایین می‌اندازم و چیزی از حس‌وحال امشبم وقتی پلیس‌ها را دیده‌بودم برای اوما نمی‌گویم. فقط می‌پرسم: «لازمه تا اومدن آپا بیدار بمونیم؟»

اوما با اخم به ساعت روی دیوار نگاه می‌کند و با تکان‌دادن سرش نشان می‌دهد که نیازی به این کار نیست. می‌گوید: «لوح رو یه جایی می‌ذارم که آپا ببینه.»

اوما لوح تقدیر من را وسط میز صبحانه کنار روزنامه‌های کُره‌ای می‌گذارد. تمام شب، لوح تقدیر دست‌نخورده همان‌جا می‌ماند. صبح روز بعد، اوما

سعی می‌کند توضیح دهد که آپا چون خیلی خسته بوده، احتمالاً همان مرکز شهر در ماشینش خوابیده‌است. آخر می‌بایست آن روز، در همان محل به یک‌سری باغچه‌های چمن‌کاری‌شده رسیدگی می‌کرده‌است. وقتی آپا بالأخره به خانه می‌آید، تمام میز صبحانه را با روزنامه‌هایش پُر می‌کند. زیر آن کاغذهای پخش‌شده روی میز، لوح تقدیرم مثل یک تکه کاغذ بی‌مصرف یا یک نامه‌ی بی‌ارزش، یک گوشه پرت شده‌است. روزنامه‌ها را کنار می‌زنم و مدرکم را برمی‌دارم. صدای آقای دایلی که با افتخار برای افسر می‌گفت من و آماندا دو تا از زرنگ‌ترین دانش‌آموزهای مدرسه‌ی واگنر هستیم، در گوشم می‌پیچد. با خودم فکر می‌کنم چه می‌شد *اگر من دختر او بودم* و گوشه‌ی مدرکم را مچاله می‌کنم. این فقط یک تکه کاغذ است.

به قسمت اسمم نگاه می‌کنم و شروع به مچاله‌کردن باقی مدرکم می‌کنم، اما یکدفعه یک لک سیاه کوچک توجهم را به خودش جلب می‌کند. پیش از این‌که بتوانم به چیزی فکر کنم، ناخودآگاه برگه را به بینی‌ام نزدیک می‌کنم و بو می‌کشم، بوی

جرم‌گیر و وایتکس می‌دهد. درد عمیق و وسیعی به عمق یک اقیانوس رعب‌آور، قلبم را در خودش غرق می‌کند.

معماهای فاش‌شده

صبح یکشنبه، وقتی از اتاقم بیرون می‌آیم، اوما را در آشپزخانه می‌بینم. پشت به من ایستاده و روی کابینت را تمیز می‌کند. همین‌که پایم را در راهرو می‌گذارم، صدا می‌کنم: «اوما!» کاری با او ندارم، فقط می‌خواهم اطلاع دهم که بیدار شده‌ام.

اما امروز علاوه‌بر سلام و صبح‌به‌خیر همیشگی، از من می‌پرسد که دیشب خوب خوابیده‌ام یا نه؟

کمرش یکباره صاف می‌شود و سریع چیزی را درون یک ساک کاغذی قهوه‌ای که در دست دارد می‌گذارد. بدون این‌که حتی رویش را به‌طرف من برگرداند، می‌گوید: «زودباش برو دوش بگیر. کلیسا دیر می‌شه.»

به اتاق نشیمن می‌روم. نمی‌فهمم چه‌طور کلیسا دیر می‌شود، وقتی ساعت هفت صبح است و تا بازشدن درهای کلیسا دو ساعت مانده‌است. روی کاناپه می‌نشینم تا تلویزیون را روشن کنم. بوی عجیبی به مشامم می‌خورد. غیر از بوی سیگارهای سوخته‌ی شب گذشته و باقی‌مانده‌ی بوی سیر و ماهی شام دیشب، بوی دیگری در هوا پخش شده‌است. شبیه

بوی خوشبوکننده‌های دست‌شویی‌های پمپ‌بنزین‌ها، عطر گل‌های وحشی خارج از شهر یا گُلِ چایی است. این عطر عجیب را بو می‌کشم و به اطراف اتاق نگاه می‌کنم. چیزی عوض نشده‌است. دوباره بو می‌کشم. نمی‌دانم چرا اوما صبح به این زودی بیدار شده‌است. هیچ‌وقت این موقع صبح خانه را تمیز نمی‌کند، اما این بو، بوی جرم‌گیر یا وایتکس نیست.

اوما از آشپزخانه دوباره صدا می‌کند: «یانگ‌جو، بهت گفتم برو دوش بگیر. همین حالا.»

می‌خواهم درباره‌ی این بو از او سؤال بپرسم.

می‌گویم: «اوما!»

اوما می‌گوید: «بهت گفتم همین حالا، یانگ‌جو! نمی‌خوام چراهات رو بشنوم. همین الان کاری که بهت گفتم رو انجام بده.»

بعد از حمام، در اتاق جون را می‌زنم. صدایی نمی‌آید. داخل اتاق می‌روم. جون معمولاً آن‌قدر در رخت‌خواب می‌ماند تا یکی به‌زور بیدارش کند.

از زیر بالشش ناله می‌کند: «برو بیرون.»

زمزمه می‌کنم: «جون، یه اتفاقی افتاده.»

«چه اتفاقی؟»

شانه‌هایش را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم بالش را از روی صورتش بردارم. «جون!»

جون داد می‌زند: «بس کن، نونا!» و بالش را محکم‌تر نگه می‌دارد.

بالش را تکان شدیدی می‌دهم و آن را می‌کشم.

جون بلند می‌شود و سر جایش می‌نشیند: «نونا، چی می‌خوای؟»

دوباره تکرار می‌کنم: «یه خبراییه.»

جون چنگ می‌زند و بالشش را از دستم بیرون می‌کشد. آن را زیر سرش می‌گذارد و دوباره خودش را به خواب می‌زند.

«نمی‌دونم چه خبره. یه بوهای مسخره‌ای توی اتاق نشیمن می‌آد.»

چشمان جون گرد و سوراخ‌های بینی‌اش گشاد می‌شود، درست مثل وقت‌هایی که بعد از شنیدن یک سخنرانی از آپا و خوردن چند توسری و مشت در شکم، گشاد می‌شود. می‌دانم که دارد به حرف‌هایم گوش می‌کند.

جون می‌گوید: «خب که چی؟» و همین‌طورکه رویش را از من برمی‌گرداند، می‌گوید: «شاید بوی زننده‌ی خودت به مشامت رسیده!»

«جون، من دارم جدی صحبت می‌کنم. یه بوی غیرعادیه!»

«خب الان می‌گی چی‌کار کنم؟»

سعی می‌کنم دوباره بو را به‌خاطر بیاورم. در اطراف اتاق دنبال چیزی می‌گردم که بتوانم با آن توصیفش کنم. لپم را از داخل گاز می‌گیرم. «نمی‌دونم.»

«عالیه! یه بو این‌جوری روانی‌ت کرده؟»

من اصرار می‌کنم: «نه فقط این نیست»، اما به او نمی‌گویم که چه‌طور این بو باعث می‌شود ماهیچه‌های پشت گردنم منقبض شود.

«نونا، فراموشش کن. شاید اوما خونه رو تمیز کرده. خودت می‌دونی که صبح‌ها چه جوریه.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟» ناگهان دستانم یخ می‌زنند و خشک می‌شوند. آن‌ها را روی پایم می‌گذارم تا دوباره گرم شوند.

جون شروع به خمیازه‌کشیدن می‌کند و تظاهر می‌کند که دوباره می‌خواهد بخوابد. بالش را از زیر

سرش می‌کشم و می‌گویم: «بلند شو. اوما گفته باید برای رفتن به کلیسا زودتر حاضر بشیم.»

جون غر می‌زند.

از اتاقش که بیرون می‌روم، اوما در آشپزخانه نیست. به‌دنبال بویی که متعلق به این خانه نیست، دوباره اتاق نشیمن را دور می‌زنم. در آشپزخانه، درِ قابلمه‌ی سوپ را برمی‌دارم تا ببینم برای صبحانه چه داریم. خالی است. درِ قابلمه را سر جایش می‌گذارم و به کابینت تکیه می‌دهم. صبحانه نداریم؟ اما اوما همیشه صبحانه حاضر می‌کند. آب دهانم راه می‌افتد، نه از روی گرسنگی، بلکه از روی عصبانیت آشنایی که معده‌ام را تحریک کرده و نزدیک است همه‌ی محتویاتش را بیرون بریزد.

به‌دنبال ساک قهوه‌ای‌ای می‌گردم که در دست اوما دیده‌بودم. درِ سطل پلاستیکی زباله را باز می‌کنم. خالی است. طول آشپزخانه را بالا و پایین می‌روم. باید منشأ آن بو را پیدا کنم.

بیرون از خانه متوجه می‌شوم که ماشینمان سرجایش نیست. حالا باید برویم سراغ خانم سانگ [۴۹]، همان خانمی که در کلیسا با او آشنا شده‌ایم و

خانه‌اش نزدیک خانه‌ی ماست و خواهش کنیم که ما را با خودش به کلیسا ببرد. اوما اجازه نمی‌دهد که او دنبالمان بیاید، حتی با وجود این‌که خانه‌ی ما دقیقاً در مسیر او به‌سمت کلیسا قرار دارد. اوما می‌گوید که نمی‌خواهد بیشتر از این خانم سانگ را در زحمت بیندازد.

کنار ساختمان، آقای صاحب‌خانه دارد دو سطل زباله، یکی سیاه برای ما و یکی قهوه‌ای برای خودش را جاسازی می‌کند. فقط به این دلیل که زباله‌هایمان با هم قاطی نشوند و ما بیشتر از ظرفیتمان زباله تولید نکنیم. در سطل سیاه را برمی‌دارم و بالای یک کیسه‌ی پلاستیکی زرد، متوجه جسم بزرگی می‌شوم که دست اوما بود. تنها فکر این‌که بخواهم آن را بیرون بیاورم و بازش کنم باعث می‌شود در سطل را فوراً ببندم و به عقب برگردم. پس از چند قدم می‌ایستم و به زمین لگد می‌زنم. خاک‌ها و شن‌ریزه‌های سست روی خاک را با پایم در هوا پخش می‌کنم.

دوباره با دقت بهسمت سطل زباله برمی‌گردم. یک جعبه‌ی کهنه را برمی‌دارم تا با آن داخل آن

زباله‌های کثیف را بگردم. درون کیسه‌ی دومی پیدایش می‌کنم. یک قوطی زنگ‌زده‌ی قدیمی داروی ضدعفونی گیاهی است. روی پاشنه‌ی پا تکیه می‌دهم و به درون سطل خیره می‌شوم. چرا اوما این را در هوا پاشیده؟ پس بویی که حس کردم از این بود؟ اما آن ساک قهوه‌ای چه بود؟ کیسه‌های سفید زباله را بیرون می‌آورم. کف سطل زباله، ساک کاغذی قهوه‌ای را می‌بینم. حالا که پیدایش کرده‌ام، مطمئن نیستم که می‌خواهم داخلش را ببینم یا نه. دستانم را روی کمرم می‌گذارم و به درون سطل زباله خیره می‌شوم. نمی‌دانم که آن را باز کنم یا نه؟

«نونا!»

صدای جون من را از جا می‌پراند.

می‌پرسد: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

با عصبانیت در حالی که هنوز قلبم تند می‌زند، می‌گویم: «چی می‌خوای؟»

جون خم می‌شود و درون سطل زباله را نگاه می‌کند.

می‌گویم: «بسه، بیا عقب. اینا آشغالن.»

جون شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خب که چی؟»
و دوباره در سطل خم می‌شود تا ساک قهوه‌ای را بردارد. به داخلش خیره می‌شود و سپس یک بطری شیشه‌ای خالی و یک قوطی فلزی از آن بیرون می‌کشد. آن‌ها را روی زمین کنار هم می‌چیند. هر دفعه دستش را داخل ساک می‌کند، یک بطری و قوطی جدید بیرون می‌آورد. طولی نمی‌کشد که ده تا از آن‌ها را کنار هم روی زمین به صف می‌کند.
جون به صف قوطی‌ها خیره می‌شود و می‌گوید:
«دنبال همین می‌گشتی؟»
می‌گویم: «نه، من فقط دنبال اون بو می‌گشتم.»
جون می‌گوید: «بوی اینا برات آشنا نیست؟» و با لگد به یکی از آن قوطی‌ها ضربه می‌زند.
«بس کن، جون!»
به قوطی بعدی ضربه می‌زند.
می‌گویم: «این بو نبود.»
«آره، خب، من اهمیت نمی‌دم چه بویی توی خونه حس کردی. دوباره همین داستانه.» این بار او چنان ضربه‌ی محکمی به قوطی می‌زند که از دیوار بالاتر می‌رود و جایی پشت‌سرش می‌افتد. جون سراغش

می‌رود و با لگد آن را داخل زباله‌ها می‌اندازد. او متوجه عصبانیتش نیست. به داخل خانه می‌دوم. صدا می‌زنم: «اوما!» و به‌سرعت به‌سمت اتاق خواب می‌دوم و در را باز می‌کنم. اوما روی تخت نشسته‌است. در خودش جمع شده و کمرش رو به جلو خم شده‌است. سرش را با دو دستش نگه داشته‌است.

نفسم بند می‌آید. دلم می‌خواهد باور کنم که آن خطوط سیاه و بنفش روی کمر و شانه‌هایش سایه یا خطای دید من هستند. نمی‌خواهم بپذیرم که واقعی‌اند، اما دل‌آشوبه‌ام به من می‌گوید که واقعی‌اند. آن لک‌های کبود آبی و سیاه و بنفش، پشت کمر و شانه‌هایش را استتار کرده‌اند. سعی می‌کند فوراً آن‌ها را با لباسش بپوشاند، اما حرکت سریعش نفسش را بند می‌آورد و از درد به نفس‌نفس می‌افتد.

با عصبانیت می‌گوید: «چی می‌خوای یانگ‌جو؟»

دهانم را باز می‌کنم تا حرفی بزنم، اما کلمه‌ای به ذهنم نمی‌آید. روی زمین می‌نشینم و زیر گریه می‌زنم.

اوما از جایش تکان نمی‌خورد. همان‌طور نشسته و صبر می‌کند که گریه‌ام تمام شود.

بالأخره می‌گوید: «یانگ‌جو، برو حاضر شو. باید بریم کلیسا. یالا.»

صدای قدم‌های آقای صاحب‌خانه روی سقف به‌گوش می‌رسد. یک مگس بالای تخت‌خواب وزوز می‌کند و بارها خودش را به پنجره‌ای می‌کوباند که با لایه‌های مختلفی از رنگ که مستأجران قبلی به آن زده‌اند، برای همیشه مهروموم شده‌است.

با پایین بلوزم بازی می‌کنم. سعی می‌کنم جرئت کافی برای پرسیدن سؤالم را در خودم جمع کنم. اشک‌هایم را با آستینم پاک می‌کنم، اما از جایم تکان نمی‌خورم. اوما از جایش بلند می‌شود و به‌سمت آینه‌ی کوچکی که بالای میز آرایشش است می‌رود. رژلبش را برمی‌دارد و تظاهر می‌کند که می‌خواهد آرایش کند.

سرانجام زیرلبی زمزمه می‌کنم: «چرا آپا این کارا رو می‌کنه؟» و در انتظار گرفتن جواب، به اوما نگاه می‌کنم.

اوما در آینه خیره می‌شود، رژلب را محکم در دستش فشار می‌دهد و می‌گوید: «یانگ‌جو، برو بیرون!»

اما من این بار دیگر نمی‌روم. حتی تظاهر به رفتن هم نمی‌کنم. تصویر آن زخم‌های سیاه و کبودِ پشت کمر اوما که بعضی‌هایشان به بزرگی کف اتو هستند، از جلوی چشمانم کنار نمی‌روند.

این‌دفعه بلندتر می‌پرسم: «چرا آپا این کارا رو می‌کنه؟»

اوما جلوی آینه سرش را پایین می‌اندازد، رژلبش را سرجایش می‌گذارد و زیرلب می‌گوید: «یه چیزایی هست که تو راجبه آپات نمی‌دونی.»

صبر می‌کنم تا ادامه دهد.

«اون مرد خیلی مغروریه.»

می‌گویم: «پس باید ماها رو بزنه؟!» رویم را برمی‌گردانم.

«یانگ‌جو، تو خیلی جوون‌تر از اونی که این‌جور چیزا رو بفهمی.» اوما از درد زخم‌هایش آه می‌کشد و می‌گوید: «اون اولا که همدیگه رو تازه دیده‌بودیم،

همه‌چی خیلی فرق می‌کرد. اصلاً این‌جوری نبود.
هنوز از مرگ هِلمونی‌ت خیلی ناراحته.»
می‌گویم: «اما این دلیل نمی‌شه.»
اوما پاسخی نمی‌دهد. با نوک انگشتانش خاک روی دراور را پاک می‌کند و آینه را صاف می‌کند.
همین‌طورکه خودش را با مرتب‌کردن روی دراور سرگرم می‌کند، می‌گوید: «تو می‌تونی یه زندگی کاملاً متفاوت داشته‌باشی، یانگ‌جو! خوب درس بخون و قوی باش. تو می‌گوک، زنا شانس زیادی دارن.»
بلند می‌شوم، مستقیم به چشم‌های اوما نگاه می‌کنم و می‌گویم: «تو هم شانس زیادی داری، اوما!»
اوما نگاهش را از من می‌دزدد. به آینه نگاه می‌کند و فوراً کمی رژ به لب‌هایش می‌زند. وقتی بازویش را بلند می‌کند تا موهایش را ببندد، بی‌اختیار ناله‌ی ضعیفی از میان لب‌هایش می‌گریزد. موهایش را رها می‌کند. موها روی شانه‌هایش می‌ریزند. به پشت‌سرش می‌روم. کش‌سر را از دستش می‌گیرم و موهایش را می‌بندم.

اوما به‌طرف من می‌چرخد. حالا من و او تقریباً هم‌قد هستیم. چشمانش روی صورت و موهایم می‌چرخد. می‌گوید: «از من بلندتر شدی.» صدایش می‌لرزد: «توی این مدت که حواسم بهت نبوده، چه‌قدر بزرگ شدی! اصلاً متوجه نشده‌بودم.»

وصله‌ها

این هفته، بار دوم است که معاون دبستان به خانه زنگ می‌زند. او می‌گوید: «جون پارک امروز دوباره نیومده مدرسه. این دفعه‌ی شونزدهمیه که تو این ترم غیبت می‌کنه یا با تأخیر می‌آد مدرسه. اگه همین‌طوری ادامه پیدا کنه، مردود می‌شه.»

با لکنت جواب می‌دهم: «بله، متوجه شدم.»

اما متوجه نشده‌ام. نمی‌دانم که جون کجا می‌رود و چه کار می‌کند. بعضی روزها تقریباً تا ساعت ده به خانه نمی‌آید. چند ساعت قبل از برگشتن اوما از سرکار پیدایش می‌شود. روزبه‌روز بیشتر شبیه آپا می‌شود. وقت‌هایی که خوابش می‌آید یا گرسنه است، در خانه می‌چرخد. درِ اتاق خالی جون را باز می‌کنم. پتوی قرمزش گوشه‌ای مچاله شده و پایین تختش افتاده‌است. بالشش روی زمین پرت شده‌است. تصاویر قهرمانان کتاب‌های مصورش بر دیوار اتاقش آویزان است. طراحی‌های مچاله‌شده‌اش کف اتاق پخش است. طراحی‌های او در کمال تعجب خارق‌العاده است. به مرور زمان هم پیشرفت کرده‌است، چون این تنها کاری است که وقتی در

خانه است انجام می‌دهد. ساعت‌ها پشت درِ بسته‌ی اتاقش نقاشی می‌کشد و فقط وقتی گرسنه باشد، بیرون می‌آید.

عکسی از هفت‌سالگی‌اش روی میز تحریرش هست. به دلایلی، اوما آن سال پول کافی داشت تا ما بتوانیم چند عکس کوچک و تکی داشته باشیم. برخلاف سال‌های قبل که تنها عکسمان، عکس دسته‌جمعی کلاسی بود که مدرسه به ما داده‌بود. در عکسش، دندان‌های جلویی جون تقریباً به‌طور کامل پوسیده، اما طوری جلوی دوربین لبخند دندان‌نما زده که انگار دندان‌هایش از طلاست. دسته‌مویی که یک سمت سرش جمع کرده، مثل شاخ شیطان بالا رفته‌است.

حالا دیگر از آن موی جمع‌شده خبری نیست. جون همه‌ی موهایش را تراشیده، چون تصمیم گرفته کلاه سیاه سرش بگذارد تا خشن‌تر به‌نظر برسد. یک بار دیگر اتاق را می‌گردم و بیرون می‌روم.

حوالی شام، جون به خانه برمی‌گردد. من روی کاناپه منتظرش نشسته‌ام. پاهایش را به زمین می‌کشد و وارد اتاق نشیمن می‌شود. پاهایش

تلوتلوخوران زمین را جارو می‌کند و سرش به جلو خم شده و قوز کرده‌است. این مدل راه‌رفتنش من را یاد کرکس‌ها می‌اندازد. جون وقتی من را می‌بیند، راهش را به‌سمت اتاقش کج می‌کند. صدایش می‌زنم: «جون، بیا این‌جا.»

بی‌آن‌که برگردد، همان‌جا سرجایش می‌گوید: «چی می‌خوای نونا؟»

«دوباره از مدرسه‌ت زنگ زدن.»

به دو طرف تاب می‌خورد و ژست کرکسی‌اش را به‌رخم می‌کشد. «می‌خوای به اوما بگی؟»

«امروز کجا بودی، جون؟ این دومین باریه که توی این هفته به من زنگ می‌زنن. خودت می‌دونی که باید اون ساعتا توی مدرسه باشی.»

جون غرغرکنان می‌گوید: «می‌شه این سخنرانی‌ت رو تموم کنی، نونا؟ نیازی به شنیدن این حرفا ندارم.»

«باشه، میل خودته. می‌خوای این حرفا رو از من بشنوی یا از آپا؟»

کامل روبرویم می‌ایستد. نگاه شکاکانه‌ای به من می‌اندازد. «می‌خوای به آپا بگی؟»

«من نمی‌خوام این کار رو بکنم.» با یکی از نخ‌های ملافه‌ی زردی که روی کاناپه را پوشانده، بازی می‌کنم.

«پس نگو. به پای غیبت‌های خودش که هیچ‌وقت خونه نیست که نمی‌رسم.» سپس رویش را برمی‌گرداند و به اتاقش می‌رود و در را محکم می‌بندد.

نخِ شُل‌شده‌ی ملافه را تا آخر بیرون می‌کشم، اگرچه می‌دانم که نباید این کار را بکنم. بلافاصله سوراخ کوچکی به‌اندازه‌ی یک سکه روی ملافه نمایان می‌شود. آه می‌کشم. در هرصورت باید یک ملافه‌ی نو می‌خریدیم.

نور باریکی از زیر در اتاق جون بیرون می‌زند. ضربه‌ای به در می‌زنم و مثل همیشه هیچ جوابی نمی‌شنوم. من هم طبق معمول در را باز می‌کنم. جون پشت میزش نشسته‌است. نور چراغ رومیزی‌اش باعث می‌شود موهای مشکی زبری که روی سرش جوانه زده پراکنده‌تر به‌نظر برسد؛ شبیه به منظره‌ی درختان جنگل در فصل زمستان. بیرون

از اتاقش، مدتی نگاهش می‌کنم و سپس به‌طرف میز تحریرش می‌روم.

جون در سکوت به کشیدن خطوطی که با مداد سیاه نوک‌تیزش مشغول طراحی آن‌هاست ادامه می‌دهد. کشیدن تمام جزئیات ماهیچه‌ی پای آن حیوان گوشت‌خوار و وحشی را تمام می‌کند و سرانجام سرش را بالا می‌آورد. «دیگه چی می‌خوای، نونا؟»

تازه از آن فاصله‌ی نزدیک، متوجه چشمان سرخ و ملتهب و پلک‌های پف‌کرده و فروافتاده‌اش می‌شوم. به این وسوسه که دستم را جلو ببرم و لمسشان کنم، غلبه می‌کنم. دلم می‌خواهد مطمئن شوم که این چشم‌ها، چشم‌های جون است یا یک پیرمرد غمگینِ آواره‌ی بی‌خانمان که گوشه‌ی خیابان‌ها می‌خوابد. به طراحی‌اش خیره می‌شوم تا چشمم در چشمانش نیفتد. می‌پرسم: «جون، از کلاس مدرسه که فرار می‌کنی، کجا میری؟»

جون به‌سراغ قسمت دیگر طراحی‌اش می‌رود. در حالی که تلاش می‌کند دستش را روی آن قسمت از

نقاشی‌اش ثابت نگه دارد، زیرلبی و بریده‌بریده می‌گوید: «با دوستام می‌ریم پاتوقمون.»

«اون‌جا چی‌کار می‌کنید؟»

«فکر می‌کنی چی‌کار می‌کنیم؟ وقت‌گذرونی.»

«کل روز؟»

سرش را بلند می‌کند و به من نگاه می‌کند. «وای خدا، نونا! چرا این سؤالا رو از من می‌پرسی؟ اگه این‌همه کنجکاوی، چرا خودت از مدرسه فرار نمی‌کنی ببینی چه اتفاقی می‌افته؟»

«جون، تو می‌دونی که اوما و آپا از تو می‌خوان که درس بخونی و نمره‌های خوب بیاری. وقتی کارنامه‌ت بیاد، می‌خوای چی‌کار کنی؟»

دست جون لحظه‌ای می‌لرزد و مدادش از روی خطوط طراحی منحرف می‌شود... «آه! نونا! ببین چی‌کار کردی.» دوباره جای اولش سر خط برمی‌گردد و طراحی‌اش را ادامه می‌دهد.

«جون، شنیدی چی گفتم؟»

«تو چی می‌خوای؟ چی!» مدادش را روی میز می‌کوبد و در صندلی‌اش کامل به‌سمت من می‌چرخد.

می‌گویم: «اگه می‌خوای نمره‌های درست‌وحسابی بگیری، نباید مدرسه رو بپیچونی.»

«خب، اگه من نمره‌ی خوب نخوام، چی؟ اگه نخوام مثل تو باشم چی، نونا؟»

«من نمی‌گم مثل من باش، فقط می‌گم توی مدرسه بمون تا چهار تا چیز یاد بگیری.»

جون از خشم می‌غرد و دوباره مدادش را برمی‌دارد.

«بله، درسای زندگی واقعی رو.»

«بهتر از اینه که با دوستات ول بچرخی و هیچی یاد نگیری.»

«تو حتی نمی‌دونی ما چی‌کار می‌کنیم، پس ادای دانای کل رو درنیار. تو خیلی چیزا رو نمی‌دونی.»

«درسته. من فقط می‌دونم که اگه یک بار دیگه از مدرسه فرار کنی، به اوما و آپا می‌گم.»

مدادِ جون در هوا خشک می‌شود. به‌آرامی در صندلی‌اش به‌سمت من می‌چرخد، چشمانش را ریز می‌کند و زیرلب زمزمه می‌کند: «تو یه خوک کوچولوی خبرچینی!»

دستم را روی کمرم می‌گذارم. «حق نداری این‌قدر بی‌تربیت باشی.»

«از این‌جا گمشو بیرون! برو دنبال خرخونی‌ت و سعی کن به همه نشون بدی که مثلاً داری کار خیلی مهم و باارزشی انجام می‌دی. مطمئنم حسودی‌ت می‌شه که من توی مدرسه یه‌عالمه دوست دارم. دوستای تو کی‌ان؟ با کی ناهار می‌خوری؟ با کتابای توی کتاب‌خونه؟»

عقب‌عقب راه می‌روم و از اتاق خارج می‌شوم. جون از جایش بلند می‌شود. «تو هیچ دوستی نداری، برای همینم می‌خوای من رو مثل خودت کنی، اما من مثل تو نیستم. من یه‌عالمه دوست دارم و حداقل وقتی توی این آپارتمان لعنتی نیستم، با اونا خوش می‌گذرونم.»

خشمِ درون کلمات جون، من را به‌سمت درِ اتاق هُل می‌دهد. می‌خواهم آن‌جا را ترک کنم، اما نمی‌توانم. وقتی دستگیره‌ی در به کمرم فشار می‌آورد، جون را می‌بینم که سر طراحی‌اش برمی‌گردد. گردنش منقبض شده و به شانه‌هایش چسبیده‌است. عکس آن پسرکوچولوی دندان‌پوسیده، بالای سرش آویزان است. به عکس نگاه می‌کنم و سپس به هیکل گنده و سنگین جون

چشم می‌دوزم که پشتش به من است. از سنش بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسد. بلندترین پسر خانواده شده‌است. درست همان‌طوری‌که اوما و آپا انتظار داشتند. چه بلایی سر پسری آمده که باید آپا را سرافراز کند؟ چرا چشم‌هایش شبیه چشم‌های آدم‌بزرگ‌ها شده‌است؟

جون زیرلب زمزمه می‌کند: «تنهام بذار، نونا!»

با ملایمت می‌گویم: «خواهش می‌کنم، جون! فقط فردا برو مدرسه.»

«درباره‌ش فکر می‌کنم.»

می‌خواهم بیشتر بگویم. می‌خواهم از او خواهش کنم هرگز مدرسه را ترک نکند یا چیزهای دیگر، اما در آخرین لحظه نظرم عوض می‌شود و از اتاق بیرون می‌روم. جون را با طراحی‌اش تنها می‌گذارم. در نشیمن، انگشتم را در سوراخی که روی ملافه درست کرده‌بودم فرو می‌کنم. می‌دانم که نه خبری از ملافه‌ی جدید خواهد بود و نه پوشش تازه‌ای که کاناپه‌ی کهنه را بهتر نشان دهد. فقط همین یک ملافه‌ی کهنه است که سال‌های سال است آن را

داریم. کیف خیاطی اوما را می‌آورم و به بهترین شکلی که می‌توانم، ملافه را وصله می‌زنم.

فاش شدن

روز شنبه، مادر آماندا، من و او را بعد از این‌که درس‌خواندنمان در خانه‌ی آن‌ها برای امتحان پایان‌ترم تمام می‌شود به کتاب‌خانه که نزدیک‌ترین مکان به خانه‌ی ماست می‌رساند. دیگر کمتر از آماندا در خانه حرف می‌زنم و اگر اوما و آپا بپرسند، می‌گویم به کتاب‌خانه رفتم تا درس بخوانم. خانم دایلی و آماندا هربار که من را به کتاب‌خانه می‌رسانند، با من شوخی می‌کنند که عملاً در آن‌جا زندگی می‌کنم. من هم همیشه می‌خندم و به آن‌ها می‌گویم که این از زندگی در خانه‌ی خالی بهتر است و به‌علاوه این‌جا می‌توانم بدون مزاحمت تلویزیون تکالیفم را انجام دهم. آن‌ها هم سرشان را تکان می‌دهند که یعنی می‌فهمند.

قبل از این‌که خانم دایلی بخواهد دوباره درباره‌ی خانواده‌ام سؤالی بپرسد از ماشین پیاده می‌شوم. او هربار به من می‌گوید که از اوما درخواست کنم به انجمن اولیا و مربیان ملحق شود یا پیششان برود و ناهار را همراه با چند مادر دیگر صرف کنند. به او

گفته‌ام که اومای من خیلی سرش شلوغ است، اما خانم دایلی دست از سؤال‌کردن برنمی‌دارد.

پیش از بستن در ماشین خم می‌شوم و از خانم دایلی به‌خاطر این‌که من را رسانده تشکر می‌کنم. خانم دایلی با مهربانی می‌گوید: «کاری نکردم، یانگ! راستی یادت نره از مادرت بپرسی که می‌تونه شنبه‌ی آینده برای ناهار بیاد خونه‌ی ما؟ هر شنبه که نمی‌شه بره سرِ کار. پس تعطیلی چی می‌شه؟» شانه بالا می‌اندازم. اوما صبح و بعد از ظهر روزهای شنبه تعطیل است، اما این را به او نمی‌گویم. تنها ناشیانه می‌خندم و می‌گویم: «ازش می‌پرسم.» وقتی آماندا و مادرش می‌روند، من هم به‌سمت خانه به‌راه می‌افتم. شاید روزی به آماندا بگویم که کجا زندگی می‌کنم. اگر تا آن موقع هنوز هم بهترین دوستان هم باشیم، حتماً به او خواهم گفت.

تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم که پس از ورود به خانه و گفتن جمله‌ی «اوما من از کتاب‌خونه برگشتم»، به‌جای اوما، آپا از آشپزخانه بیرون می‌آید.

شوکه می‌گویم: «آپا!» و سپس در را پشت‌سرم می‌بندم. آپا باید الان سر تنها شغل باقی‌مانده‌اش یعنی همان باغبانی باشد، اما این‌جا وسط اتاق نشیمن ایستاده و دستانش را به کمرش زده‌است. اوما به‌آرامی از آشپزخانه بیرون می‌آید. نگاهم را بین آن دو می‌چرخانم.

آپا با چشمان ریزشده می‌پرسد: «تا الان کجا بودی؟»

آرام کوله‌پشتی‌ام را روی زمین می‌گذارم. لحن پرسشی آپا طوری است که انگار جواب را از قبل می‌داند. سعی می‌کنم خودم را جمع‌وجور کنم و به داستان همیشگی‌ام پناه می‌برم.

«داشتم توی کتاب‌خونه درس می‌خوندم.»

آپا با دو قدم کنار من می‌رسد. موهایم را در دستش می‌پیچاند و به وسط سالن می‌کشد.

فریاد می‌زنم: «آپا!» و سعی می‌کنم موهایم را از مشتش بیرون بکشم.

نعره می‌زند: «تو دختره‌ی بدکاره! تو عوضیِ دروغ‌گو، فکر می‌کنی کی هستی؟ توی صورت من نگاه می‌کنی و دروغ می‌گی؟»

من را روی کاناپه می‌اندازد و پره‌های برافروخته‌ی بینی‌اش ملتهب می‌شود. چشمانش از عصبانیت به نازکی یک نخ شده‌است.

سرم را بلند می‌کنم تا هم از بوی گند نفس‌هایش که مستقیم به صورتم می‌خورد فرار کنم هم یک نقطه روی دیوار پشت‌سرش پیدا کنم.

آپا دستش را روی کمرش می‌گذارد. ازمیان دندان‌های قفل‌شده‌اش می‌گوید: «دیدمت. با اون دختره‌ی می‌گوکی جلوی کتاب‌خونه دیدمت. درمورد دیدن اون دختره‌ی بی‌مصرف چی بهت گفته‌بودم؟»

فکر می‌کنم از او بپرسم که چرا به‌جای این‌که سرِ کارش باشد، جلوی کتاب‌خانه بوده‌است، اما درعوض با لکنت می‌گویم: «یادم نمی‌آد.»

سیلی.

گوش‌هایم زنگ می‌زند و یک سمت صورتم بی‌حس می‌شود.

آپا یک قدم نزدیک‌تر می‌شود و فریاد می‌کشد: «چند دفعه تا حالا بهم دروغ گفتی؟»

جوابی نمی‌دهم.

سیلی.

فشار سیلی، من را روی کاناپه پرت می‌کند. سردی ملافه‌ی زرد کاناپه را روی صورتم حس می‌کنم. دلم می‌خواهد چشمانم را ببندم و تظاهر کنم همین حالا جلوی تلویزیون خوابم برده‌است.

با صدای آرامی می‌گوید: «تو دختره‌ی دروغ‌گوی خراب!» پشت‌سرم می‌رود. «حتی نمی‌تونم بهت اعتماد کنم که حرفام رو گوش کنی.» دستم را جلوی صورتم می‌گیرم و همان‌طور درازکش می‌مانم. آپا دوباره از موهایم می‌گیرد و بلندم می‌کند تا بنشینم.

می‌غرد: «شماره‌ی اون دختره رو بده من. خودم بهش می‌گم که دیگه حق نداره دوروبر تو پیداش بشه. به پدر و مادرش می‌گم چه‌جور دختری تربیت کرده‌ن.»

نقطه‌ام را روی دیوار پیدا می‌کنم، به آن خیره می‌شوم و چیزی نمی‌گویم.

«شماره‌ش رو بده من.»

«نه!»

باران ضربه‌ها روی صورتم، شانه‌ها و سرم می‌ریزد و من را پخش زمین می‌کند. دستانم روی فرش نخ‌نماشده می‌لغزد. تصور می‌کنم که دارم غرق می‌شوم، به دریا اجازه می‌دهم تا من را در خودش فرو ببرد. چشمانم را می‌بندم تا دیگر دست دنیا به من نرسد.

اوما فریاد می‌زند: «داری می‌کُشیش.»

«دست از سرم بردار، زن! هرچی می‌کشم، تقصیر توئه. با این دختر بزرگ‌کردنت. نگاش کن. همیشه دروغ می‌گه و دزدکی این‌وراون‌ور می‌ره. لنگه‌ی خودته.»

آپا لگدی به شکمم می‌زند. من اصلاً ضربه را حس نمی‌کنم. قبلاً غرق شده‌ام و حالا روی آب شناورم.

اوما جیغ می‌زند: «آهای، تو، سگ پست‌فطرت! هیچ فرقی با اراذل‌واوباش نداری. به‌نظرت چرا بچه‌هامون همه‌ش ازت دوری می‌کنن؟»

آپا نعره می‌زند: «*دروغ‌گو!*»

وقتی ضربه‌ها متوقف می‌شوند و صدای اوما از من دور می‌شود، به‌آهستگی خودم را روی آرنج‌هایم بلند می‌کنم و زیرچشمی به منظره‌ی تار روبرویم

نگاه می‌کنم. چشم‌هایم را می‌مالم تا اشک‌هایی که جلوی چشمم را گرفته‌اند پاک کنم. اوما به‌طرف آشپزخانه برمی‌گردد و آپا به‌دنبالش می‌رود.

آپا نعره می‌کشد: «تو، آب‌زیرکاه! همه‌ی اینا تقصیر توئه. تقصیر تو.»

اوما فریاد می‌زند: «سگِ پست! جانیِ بی‌شرف!»

از توی آشپزخانه، فریادها و نعره‌ها ادامه دارد.

بالأخره صدای پرت‌شدن قابلمه به کف آشپزخانه، من را از جا می‌پراند. می‌نشینم و دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم. صدای شکستن و خردشدن چیزی در وجودم می‌آید. قلبم محکم می‌کوبد.

زمزمه می‌کنم: «بس کن.» مثل گهواره تکان می‌خورم و عقب و جلو می‌روم. «خواهش می‌کنم، خدایا! متوقفش کن. خواهش می‌کنم. خدایا! جلوش رو بگیر. خدایا. خدایا؟ تو کجایی؟»

یک صدای گرومپ مهیب و پشت‌بندش ناله‌ی اوما، دعاهایم را قطع می‌کند. چشمانم را باز می‌کنم و از جایی در وجودم، فریادی بلند راه خودش را در گلویم باز می‌کند.

به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم. فقط بلند می‌شوم.
چهاردست‌وپا، پشت صندلیِ راحتی دنبال تلفن می‌گردم. چنان به‌سرعت سه شماره را فشار می‌دهم که حتی فرصت نمی‌کنم پیش از صدای طرف مقابل، گوشی را دم گوشم ببرم. «۹۱۱!»
آن‌قدر شدید می‌لرزم که مجبورم گوشی را دودستی بگیرم تا روی زمین نیفتد. صدای خانمی که از آن‌طرف خط می‌پرسد: «چه کمکی می‌تونم بکنم؟» باعث می‌شود گوشی را تقریباً سرجایش برگردانم.
دارم چه‌کار می‌کنم؟ واقعاً فکر می‌کنم پلیس می‌تواند کمکی بکند؟ یعنی آن‌ها به من اهمیتی می‌دهند؟ آن‌ها به آدم‌هایی مثل ما کمک نمی‌کنند.
نفس‌نفس می‌زنم و دیدم تار می‌شود. برای یک لحظه فراموش می‌کنم که هنوز گوشی دم گوشم است.
صدا می‌پرسد: «الو؟»
به خودم می‌گویم، بگو دیگر. حرف بزن. *نجاتش بده.*
نمی‌توانم. شروع می‌کنم به گریه‌کردن.
«الو؟ الو؟»

دارم چه‌کار می‌کنم؟ به گوشی در دستم نگاه می‌کنم و اجازه می‌دهم روی زمین بیفتد. زانوهایم را بغل می‌کنم و خودم را تکان می‌دهم. جلو، عقب، جلو، عقب. صدای هِلمونی در گوشم می‌پیچد:

«فقط خدا می‌تونه، فقط خدا.»

صدای شکستن اشیا و شیون ازته‌دلِ اوما، اتاق را تسخیر می‌کند. مشتم را روی رانم می‌کوبم و لب پایینی‌ام را گاز می‌گیرم، اما من دیگر بچه نیستم. وقت ندارم منتظر خدا باشم. این‌جا فقط منم. بسه. بسه. بسه دیگه. *کافیه.*

گوشی را برمی‌دارم و نزدیک گوشم می‌برم. «لطفاً.»

«به من بگو چه خبره دخترم؟»

«پدرم داره مادرم رو می‌کشه.»

«خونه‌تون توی بلوارِ لامادرا شماره‌ی هزار و هشتصد و هفتاد و دوئه؟»

نمی‌دانم این چیزها را از کجا می‌داند، اما خوش‌حالم که نیازی نیست چیزی بیشتر از «بله» بگویم.

همین‌طورکه گوشی را به گوشم چسبانده‌ام، صدای ضربه‌ی دیگری در هوا پخش می‌شود. ناله می‌کنم:

«خواهش می‌کنم. لطفاً، عجله کنید.»

دانه‌های زندگی

بعد از این‌که پلیس به آپا دست‌بند می‌زند و او را می‌برد، اوما را هم به اداره‌ی پلیس می‌برند. صورتش آن‌قدر کبود و کوفته و درب‌وداغون شده که افسر پلیس مجبورش می‌کند به بیمارستان برود، اما با وجود این‌که ده بخیه روی زخم بالای ابرویش، دو بخیه گوشه‌ی لبش و بانداژهای مختلف به همه‌جای بدنش می‌خورد، باز هم راضی نمی‌شود که از آپا شکایت کند. به آن‌ها می‌گوید: «شو-هر-مه.» من کنارش ایستاده‌ام تا حرف‌هایش را ترجمه کنم. فقط یک بار صدایم می‌لرزد، وقتی که از من می‌پرسند که آیا من را هم کتک زده‌است؟ به ما می‌گویند که فردا به همین‌جا برگردیم. آن‌ها باید آپا را شب نگه دارند.

صبح روز بعد، من و اوما جلوی اداره‌ی پلیس در ماشین منتظریم. اوما وقتی چشمش به آپا می‌افتد که از اداره بیرون می‌آید، برای او بوق می‌زند. آپا به ما نگاه می‌کند. چشمانش از روی ما می‌گذرد و روی نقطه‌ای پشت ماشین متوقف می‌شود. یک خودروی آبی به فاصله‌ی ده‌قدمی پشت‌سر ما موتورش را

روشن می‌کند و به‌سرعت از کنار ما رد می‌شود، البته نه با آن سرعتی که نتوانیم ببینیم یک زن شرقی پشت فرمانش نشسته‌است. ماشین را کنار جدول نگه می‌دارد. آپا به پیاده‌رو می‌آید، سوار می‌شود و ماشین به‌راه می‌افتد.

اوما چشم از آن ماشین برنمی‌دارد تا این‌که آن به‌سمتی می‌پیچد و از جلوی چشممان ناپدید می‌شود. پس از چند دقیقه خیره‌ماندن به خیابان خالی، بالأخره اوما ماشین را روشن می‌کند. ماشین قیژقیژکنان راه می‌افتد و پیش از این‌که به پمپ‌بنزین برسیم، اوما که با دو دست خشک و ترک‌خورده‌اش فرمان را نگه داشته و چشم از جاده‌ی روبرویش برنمی‌دارد به من می‌گوید:

«همه‌ش تقصیر تو بود.»

در هفته‌ها و ماه‌های آینده، برف تیره‌ای همه‌جا را می‌پوشاند. اوما به‌ندرت خانه می‌آید. در سه شغل، سه شیفت پشت‌سرهم کار می‌کند. تنها ساعت‌های پیش از غروب آفتاب می‌تواند بخوابد. بدنش دارد تحلیل می‌رود. اگرچه من هر شب یک کاسه پر از برنج برایش روی کابینت آشپزخانه می‌گذارم، اما

صبح روز بعد، کاسه دست‌نخورده سر جایش است. من هم کاسه را در قابلمه خالی می‌کنم و درش را می‌گذارم.

دیگر وقتی برای کلیسارفتن نداریم. وقتی مدرسه برای تابستان تعطیل می‌شود، عموتیم الکی می‌گوید که در دکه‌ی بستنی‌فروشی کنار ساحلش به کمک من و جون نیاز دارد. جون هر روز صبح غر می‌زند، چون دیگر نمی‌تواند به ولگردی با دوستانش برسد، اما وقتی عموتیم دنبالمان می‌آید، حاضر است.

در دکه برای هر سه نفر ما جا نیست. برای همین جون بیرون می‌ایستد و ماسه‌های جلوی دکه را دائم جارو می‌کند، در حالی که من در دکه می‌مانم و خمیرهای شیرینی وافل را در قالب می‌ریزم. عموتیم هم به مشتری‌ها رسیدگی می‌کند. در پایان هر روز، عموتیم نفری سی دلار به هرکداممان می‌دهد و می‌گوید که کارمان را خوب انجام داده‌ایم. ما هم از او تشکر می‌کنیم و پول‌هایمان را در جیبمان می‌گذاریم. در خانه، جون بیست دلار از پول‌های خودش را به من می‌دهد و من پول او را برای خرید مایحتاج هفتگی خانه روی پول‌های خودم می‌گذارم.

در این ماه‌های گذشته، تنها چیزی که به من آرامش زیادی داده، اضافه‌کردن مقدار برنج شام بوده‌است. پختن برنج کار هر روز من است. به قابلمه‌ی برنج مقدار زیادی آب اضافه می‌کنم و با کف دست روی دانه‌های درشت و زبر برنج فشار می‌آورم. فشار می‌دهم، می‌چرخانم. فشار می‌دهم، می‌چرخانم. آن‌قدر سریع که ابر سفیدی از نشاسته بلند می‌شود و آب را کدر می‌کند، غلیظ و ناشفاف. برنج‌ها درون آب ناپدید می‌شوند. برای یک لحظه به‌نظر می‌رسد تمام محتویات داخل قابلمه ترکیبی از یک آب کثیف است، اما اگر دستم را زیر آب ببرم، آن‌ها را حس می‌کنم. دانه‌های ریزی که در انتظار آبکشی و آشکارشدن هستند، مثل مرواریدهای کف دریا.

یک روز عصر که مشغول شستن برنج‌ها هستم و دستم درون ابر غلیظ و تیره‌ی آب نشاسته، مدام پیدا و پنهان می‌شود، صدای باز و بسته شدن در ورودی را می‌شنوم. اوما جلوی در آشپزخانه ایستاده‌است. من که از دیدنش جا خورده‌ام با صدای بلند می‌گویم: «اوما!» سابقه ندارد که او

زودتر از اتمام زمان کارش به خانه بیاید. در این چند ماه اخیر که اصلاً سابقه نداشته او را در خانه ببینم.

می‌پرسم: «رستوران رو ول کردی؟»

اوما می‌گوید: «نه، وقت استراحتم بود.» نزدیک‌تر می‌شود و به من که درحالِ شستن برنج‌ها هستم نگاه می‌کند. از این‌که اوما از این فاصله دارد نگاهم می‌کند، دستانم به لرزه می‌افتند.

می‌پرسد: «کِی برنج شستن رو یاد گرفتی؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و آب شیری‌رنگ برنج را در سینک خالی می‌کنم و می‌گویم: «وقتی که برنج می‌شستی، خوب نگاهت می‌کردم.»

می‌گوید: «فکر کنم خودم هم همین‌طوری یاد گرفته‌م، با نگاه‌کردن به اومای خودم.»

وقتی آب برنج تمیز و شفاف می‌شود، آبکشی را تمام می‌کنم. اوما قابلمه را از دستم می‌گیرد، کف خیسش را پاک می‌کند، در پلوپز می‌گذارد و می‌گوید: «یانگ‌جو، خیلی خوب برنج درست می‌کنی.»

صورتم را از او برمی‌گردانم و همین‌طورکه تندتند پلک می‌زنم، نگاهم را به دیوار عقبی می‌دوزم تا اشک‌هایم پایین نریزند. خیلی وقت است که با من حرف نزده‌است. می‌دانم که از دستم ناراحت است.

می‌گوید: «یانگ‌جو!»

از نگاه‌کردن به چشمانش پرهیز می‌کنم. دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

دوباره می‌گوید: «یانگ‌جو!»

من با پرخاش می‌گویم: «چیه؟» هنوز هم از نگاه‌کردن به او دوری می‌کنم.

اوما آرام می‌گوید: «عمه امروز اومد رستوران پیشم. اومده‌بود یه پیغامی رو به من برسونه. آپا داره برمی‌گرده هونگوگ ـ۵۰.»

به اوما نگاه می‌کنم تا ببینم این پیغام برای او چه مفهومی دارد. حالا اوست که از نگاه‌کردن به چشم‌های من طفره می‌رود.

اوما با حالی عصبی روی گونه‌اش دست می‌کشد. «اگه ما هم بخوایم باهاش بریم، عمه بهمون پول قرض می‌ده.»

آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم.

اوما به من نگاه می‌کند. سرم را تکان می‌دهم و شروع به تمیزکردن روی کابینت با یک دستمال کهنه‌ی مرطوب می‌کنم. به خودم می‌گویم، *من که نمی‌روم. اگر لازم شد، با آماندا یا یک نفر دیگر زندگی می‌کنم یا هر کار دیگری که از دستم بربیاید انجام می‌دهم.* اشک‌هایم روی کابینت می‌ریزند. سریع پاکشان می‌کنم.

اوما دستمال را از دستم بیرون می‌کشد، سرم را بلند می‌کند و به‌آرامی به‌سمت خودش برمی‌گرداند. چشمانم با چشمانش تلاقی می‌کنند. چهره‌ی اوما، آینه‌ی صورت خودم است.

«خواهش می‌کنم، سعی کن درک کنی، یانگ‌جو! این چند ماه اخیر خیلی به همه‌ی ما سخت گذشت. تا امروز حرفای درستی به تو نزده‌م. چیزایی بهت گفتم که اشتباه بود. من، تو رو به‌خاطر اشتباه خودم سرزنش کردم.» اوما سرش را تکان می‌دهد:

«به‌خاطر این‌که سعی کردی نجاتم بدی، سرزنشت کردم.» دلم می‌خواهد بغلش کنم و سرم را روی شانه‌اش بگذارم، اما دست‌به‌سینه سر جایم می‌ایستم.

اوما می‌گوید: «حالا نوبت منه که دِینم رو به تو ادا کنم و برات یه کار درست‌وحسابی انجام بدم. برای همه‌مون. من به عمه گفتم که ما می‌تونیم از خودمون مواظبت کنیم. من و بچه‌های قوی‌م بدون آپا هم خوب زندگی‌مون رو می‌چرخونیم.»

لب‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم تا نفسم بیرون نیاید، اما هرکار می‌کنم، اشک‌هایم سرازیر می‌شوند. چانه‌ام را پایین می‌آورم و اجازه می‌دهم اشک‌هایم بریزند.

اوما پیشانی و گونه‌هایم را نوازش می‌کند. موهایم را پشت گوشم می‌فرستد، مثل آن‌وقت‌ها که کودک بودم. دستانم را دورش حلقه می‌کنم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

او زمزمه می‌کند: «تو دختر قوی منی.»

خانواده‌ی خیال‌پرداز

باغچه‌های چمن‌کاری‌شده آن‌قدر کوچک هستند که با چهار قدم می‌توان از این‌سر به آن‌سرش رسید، اما من اهمیتی نمی‌دهم. هرچه باشد برای خودمان است. من با پاهای برهنه در چمن‌های پرطراوت و بانشاط از این‌سو به آن‌سو می‌روم و با نفس‌های عمیقی ریه‌هایم را پر از هوای تازه می‌کنم.

چمن‌های نازک لابه‌لای انگشتان پاهایم گیر می‌کنند و از نرمی و رطوبت زمین زیر پایم، غرق لذت می‌شوم. همه‌ی این‌ها برای خودمان است.

اوما از پنجره‌ی اتاق خواب صدایم می‌کند:

«یانگ‌جو، بیا تو دیگه. بعداً هم می‌تونی بری بیرون.» به من لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. اگرچه هنوز جعبه‌های وسایلمان را باز نکرده‌ایم و خانه هم تمیز نشده، اما باز هم من نمی‌توانم از چمن‌ها دل بکنم.

چشمانم را از آفتاب می‌گردانم و به خانه‌ای نگاه می‌کنم که بالأخره می‌شود اسمش را خانه گذاشت. عجیب است که این خانه این‌قدر شبیه به خانه‌های کُره‌ای است. کوتاه و خپل، مثل حیوانی که

چمباتمه زده، مکعبی‌شکل با سقف کوتاه، مثل مرغی که آماده‌ی تخم‌گذاری است. فکر کنم برای همین بود که من و اوما به‌محض دیدنش فهمیدیم این خانه و آن چمن‌های ریز حیاط پشتی که از راه ورودی جلوی خانه هم دیده می‌شود همانی است که دنبالش بودیم. این خانه در بهترین محله‌های دوروبرمان قرار ندارد، روی تپه هم نیست، باید نقاشی هم شود و پشت‌بام و پنجره‌هایش هم نیاز به تعمیر دارد، اما خیلی بهتر از آن چیزی است که تمام این سال‌ها با آپا در آن زندگی می‌کردیم. حتی به‌نظرم عادلانه نیست که مجبورم چند هفته‌ی دیگر به کالج بروم و این‌جا را ترک کنم. پیش از این‌که شانس این را داشته‌باشم که به‌خاطر بسپارم چه‌قدر طول می‌کشد آب داغ به لوله‌ها بیاید یا در شب‌های بارانی این خانه چه صدایی می‌دهد یا چمن‌ها را وقتی بلند و درهم‌برهم می‌شوند، کوتاه کنم. پیش از این‌که بتوانم این محل را به‌درستی بشناسم از این‌جا رفته‌ام. اما اوما و جون عاشق این‌جا خواهند بود و آن‌قدر این‌جا زندگی می‌کنند که بتوانند چشم‌بسته هم راه دست‌شویی را پیدا

کنند. خم می‌شوم و انگشتانم را بین سبزه‌ها فرو می‌کنم. من هم وقتی برای تعطیلات به خانه برگردم از این باغچه‌های چمن‌کاری‌شده لذت خواهم برد.

زیر تابش گرمای خورشید، داخل خانه، خنک و مطبوع است. صدای بلند گیتار و صدای چکش از اتاق جون به‌گوشم می‌رسد. دارد طراحی‌هایش را به دیوار می‌زند. من و اوما در یکی از سال‌های تولدش چندتایی از آن‌ها را دادیم برایش قاب کردند. جون به من قول داده که می‌توانم یکی از آن طرح‌ها را با خودم به کالج ببرم. کف آشپزخانه بوی وایتکس و ضدعفونی‌کننده می‌دهد. این یعنی اوما قبلاً این‌جا بوده‌است.

اگرچه وقتی من از کالج به خانه بیایم، من و اوما باید با هم یک اتاق را شریک شویم، اما این خانه بزرگ‌تر از آپارتمانی است که پیش از این در آن بودیم. اتاق نشیمنش از ناهارخوری جداست؛ چیزی که اوما حتی فکر نمی‌کرد وجود داشته‌باشد. حتی عمه و عموتیم در خانه‌شان یک اتاق بزرگ دارند که میز غذاخوری یک طرف و کاناپه طرف دیگرش

است. در اتاق ناهارخوری‌مان خبری از جعبه‌ها نیست. تنها کف‌پوش‌های محکم چوبی است و در وسطِ سقف، طراحی تودرتو و پیچیده‌ای از شکل‌های منشوری یک الماس بزرگ دیده می‌شود. وقتی برای بار اول خانه را دیدیم، اوما به سقف خیره شده‌بود و نمی‌دانست آن‌ها برای چه هستند. دلال می‌گفت که وجود این شی‌های زینتی در خانه‌های ویلایی هندی مرسوم است و ما می‌توانیم در وسط آن شمعدان یا چلچراغ بگذاریم. حالا اوما به این فکر افتاده که برای خانه میز ناهارخوری و یک چلچراغ بخرد، درست مثل فیلم‌های قدیمی کری گرنت[۵۱] و گریس کِلی[۵۲].

ما هنوز کاناپه‌ی قدیمی‌مان را داریم، ولی یک ملافه‌ی جدید آبی روی روکش سوخته و سوراخ‌سوراخش انداخته‌ایم. وقتی پس‌انداز اوما به‌اندازه‌ی کافی برسد، یک کاناپه‌ی نو می‌خریم. در حال حاضر، این خانه‌ی جدید همه‌ی پس‌انداز ما و حتی بیشتر از آن را به خودش اختصاص داده‌است. تمام پول‌هایی را که اوما از کارکردن در خشک‌شویی جدید عمه پس‌انداز کرده‌بود و تمام

پس‌انداز جون از کارکردن در کینکو[۵۳] بعد از ساعت مدرسه و تمام پول من از تدریس خصوصی، به‌اضافه‌ی یک قرض کوچک از عموتیم و عمه که اگر به اصرار عمه و این‌که آن‌ها فامیل ما هستند و باید در سختی‌ها به هم کمک کنیم نبود، اوما هرگز آن را قبول نمی‌کرد.

اما این خانه، ارزش تمام این‌ها را داشت.

خوش‌بختانه من یک بورس تحصیلی گرفته‌ام و دیگر نیاز نیست که اوما نگران هزینه‌های تحصیل من در کالج باشد. دور اتاق ناهارخوریِ خالی می‌چرخم و دوباره به پرواز فکر می‌کنم. می‌روم بالا، بالا، بالاتر. آن‌قدر دور خودم چرخ می‌زنم تا سرم گیج برود. خودم را از تمام ترس‌هایی که هربار با فکر ترک خانه به مغزم هجوم می‌آورد، خالی می‌کنم. ترک‌کردن اوما و جون، این‌که نکند از کالج خوشم نیاید یا نکند با من مثل یک خارجی غریبه رفتار کنند یا حتی طردم کنند.

دست از چرخیدن برمی‌دارم. به خودم می‌گویم: «برو به کارات برس. سر خودت رو گرم کن.» چند تا از جعبه‌های جلوی در که روی آن‌ها به کُره‌ای

چیزهایی نوشته شده‌است را برمی‌دارم و می‌برم پیش اوما تا آن نوشته‌ها را بخواند. چند تا از علائمش به‌نظرم آشنا می‌آیند، اما من هرگز شانس این را نداشتم که خواندن و نوشتن کُره‌ای را یاد بگیرم.

جعبه‌ها را جلوی او می‌گیرم تا بتواند روی آن‌ها را بخواند. از او می‌پرسم: «اوما، اینا رو باید کجا بذارم؟»

اوما روی تخت نشسته و دارد لباس‌های من را مرتب می‌کند تا در کمد مشترکمان بچیند. سرش را بالا می‌آورد و چشمانش را ریز می‌کند. می‌گوید: «بیارشون این‌جا ببینم.»

جعبه‌ها را درست جلوی پایش می‌گذارم و خودم کنارش روی تخت می‌نشینم. اوما چسب روی جعبه‌ی کوچک‌تر را می‌کَند و درش را باز می‌کند. به جلو خم می‌شوم تا داخلش را ببینم.

یک‌عالمه عکس، عکس‌های سیاه‌وسفید قدیمی. به‌سختی چیزی را که با چشمانم می‌بینم، باور می‌کنم. در این جعبه‌ی کوچک، ثروت بزرگی از خاطرات قدیمی تلنبار شده‌است.

با زبانی که از هیجان بند آمده، می‌گویم: «اوما! اینا رو از کجا آوردی؟»

گوشه‌ی لبش که به‌آرامی به بالا متمایل می‌شود، تنها پاسخی است که از او دریافت می‌کنم. صورتش کمی غمگین به‌نظر می‌رسد. عکس پسر جوانی را از جعبه بیرون می‌آورد که در کنارش دختر بزرگ‌تری ایستاده‌است. هر دوی آن‌ها یونیفورم‌های آبی یک‌شکلی به‌تن دارند.

اوما به دختر که به‌نظر نه یا ده‌ساله می‌رسید، اشاره می‌کند و می‌گوید: «این منم.»

عکس را از دستش می‌گیرم و می‌گویم: «تو؟» با دقت به دختربچه‌ی درون تصویر خیره می‌شوم. همان قیافه‌ی جدی، ابروهای درهم‌کشیده، لب‌های کاملاً بسته، همان گونه‌های برجسته و استخوانی. می‌خندم. اوما حتی آن موقع هم جدی و مصمم بوده‌است. به پسرک کناری‌اش اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «این کیه؟»

«این برادرمه. دایی تو. اسمش سانگ وان‌جو[۵۴] بود.» یک عکس دیگر بیرون می‌آورد.

لبخند پسرک آن‌قدر بزرگ و عمیق است که حتی می‌توانی تا انتهای دهانش را هم ببینی. چرا من تا به حال چیزی درباره‌ی برادر اوما نشنیده‌بودم؟ یا حتی یک بار هم این عکس‌ها را ندیده‌بودم؟

به‌سختی سفری را که همراه اوما و آپا به دیدن خانواده‌ی اوما رفته‌بودیم به‌یاد می‌آورم، اما چهره‌های آن‌ها و جزئیات سفر بسیار تار و مبهم در حافظه‌ام ثبت شده‌است. می‌دانم که بخش بزرگی از گذشته گم شده‌است.

می‌پرسم: «اوما، چرا تو هیچ‌وقت درمورد خانواده‌ی خودت چیزی بهمون نگفتی؟»

اوما عکس دیگری به دستم می‌دهد. این‌بار بلافاصله او را می‌شناسم. در این‌جا نوجوان بوده، اما برادر کوچک‌ترش از او بلندتر است، حتی از پدرشان هم بلندتر است، تقریباً به بلندی جون. هر چهار نفرشان در عکس، لباس‌های رسمی پوشیده‌اند. اوما و مادرش صندل‌های بدون پاشنه به‌پا دارند و پیراهن‌های تیره با یک کت پشمی بلند یقه‌خزدار پوشیده‌اند. مردها کت و شلوار و کراوات دارند. با وجود این‌که پشت‌سرشان منظره‌ی روستا و ییلاق

دیده می‌شود، اما نشانه‌هایی از ثروت و رفاه در چهره‌هایشان دیده می‌شود.

شانه‌های اوما را می‌گیرم. «چرا تا حالا این عکسا رو به ما نشون نداده‌بودی؟»

این‌بار اوما دیگر عکسی از جعبه بیرون نمی‌آورد. آه می‌کشد و سرش را به عقب تکیه می‌دهد. یک دسته از موهایش ازمیان کش سرش بیرون می‌ریزد. دستش را درون جعبه می‌گرداند و می‌گوید: «دیدن این عکسا برام خیلی سخته.»

می‌پرسم: «منظورت چیه؟»

«اونا منو یاد هنگوک می‌ندازن، یاد خونواده‌م. من رو دلتنگ و مریض می‌کنن.»

«چرا هیچ‌وقت اجازه ندادی که من و جون ببینیمشون؟»

اوما به دوروبرم نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «آپات دوست نداشت اینا رو پیش خودم نگه دارم.»

«چرا؟»

لبخند می‌زند و می‌گوید: «این چراهای تو هیچ‌وقت تمومی ندارن یانگ‌جو؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

دستم را در دستش می‌گیرد و می‌گوید: «چون آپات دوست نداشت اصلیت و خونواده‌ی من رو به‌یاد بیاره.»

به‌آرامی عکس اوما و خانواده‌اش را بالا می‌گیرم و می‌پرسم: «چون تو پولدار بودی؟»

اوما به دست‌هایش نگاه می‌کند. چند دقیقه در سکوت می‌نشینیم و بعد، اوما دوباره دستش را درون جعبه می‌برد و یک عکس دیگر بیرون می‌کشد.

می‌گوید: «این مال توئه.»

عکس را از دستش می‌گیرم. به مرد جوانی که دختربچه‌ای را روی شانه‌هایش نشانده و به زنی که کنارش ایستاده نگاه می‌کنم. پشت‌سرشان، امواج دریا و امتداد ساحل مشخص است.

می‌پرسم: «اینم بچگی‌های خودته؟»

«نه، یانگ‌جو! یه بار دیگه نگاه کن.»

این‌بار مرد را با دقت بررسی می‌کنم. خمیدگی بینی‌اش، شکل چین‌خوردگی گوشه‌ی چشمانش وقتی از ته‌دل خندیده، درست شبیه چشم‌های گربه‌ی خواب‌آلودی است که نور آفتاب در

چشمانش افتاده‌است. جلوی موهایش به‌سمت بالا پیچ خورده‌است. سپس به دختر کوچک نگاه می‌کنم. به دوربین نگاه نمی‌کند و سرش به‌سمت دیگری چرخیده و چشمانش متوجه موج‌های دریاست. زن با خوش‌حالی به مرد لبخند می‌زند.

با دقت به دختر اشاره می‌کنم: «این منم.»

اوما به زن و مرد اشاره می‌کند و می‌گوید: «و اینم من و آپات. این یکی از بهترین روزهاییه که به‌خاطر می‌آرم.»

سعی می‌کنم به گذشته برگردم تا به‌خاطر بیاورم. موج‌ها. فریاد می‌زنم: «اوما!» یک خاطره در ذهنم تداعی می‌شود. «اون روز تو بهم یاد دادی چه‌طوری بپرم روی موجا.»

اوما ابروهایش را درهم می‌کشد. به‌آرامی سرش را تکان می‌دهد.

می‌پرسم: «این هِلمونی نیست؟ هِلمونی عاشق ساحل بود.»

اوما به جلو خم می‌شود: «این آپاته، یانگ‌جوا!»

اخم می‌کنم. «آپا؟»

اوما می‌گوید: «اون عاشق موجا بود. یادم می‌آد اون روز چه‌قدر از این‌که رفته‌بودی توی آب نگران شده‌بودم، اما آپا بهت یاد داد شجاع باشی. بعدش عاشق موجا شدی. دلت نمی‌خواست از آب بیرون بیایی.»

«آپا؟»

«چه‌قدر خیال‌پرداز بودید هردوتون! فکر می‌کردید دلفین شدید، بعد ادای فُک‌های آبی رو درمی‌آوردید و بعدش می‌شدید دو تا قایق که می‌تونن تا دوردستا شنا کنند.» ناگهان اوما رویش را از من برمی‌گرداند و از پنجره‌ی خانه‌ی جدیدمان به بیرون خیره می‌شود. پس از یک دقیقه، زیرلب می‌گوید: «اون‌وقتا، اون یه آدم دیگه بود.»

با نوک انگشتانم چهره‌ی درون تصویر را لمس می‌کنم. نمی‌توانم بازوهایش را که محکم دورم حلقه کرده و به من گفته که شجاع باشم به‌خاطر بیاورم. معلوم نیست چه‌قدر از موج‌ها ترسیده‌بودم یا از هر اتفاقی که ممکن بود آن‌جا برایم بیفتد.

اوما می‌گوید: «این رو بردار. با خودت ببر کالج تا یادت باشه چه‌جوری شجاع باشی.» برای چند

دقیقه، گوشه‌ی عکس را در دستش نگه می‌دارد و بعد آن را رها می‌کند. دوباره سرش را به‌طرف پنجره می‌چرخاند. به بیرون زل می‌زند و زیرلب می‌گوید: «و یادت نره یانگ‌جو که تو از یه خونواده‌ی خیال‌پردازی.»

عکس را نزدیک به قلبم می‌گیرم.

من یک حباب شناور در دریا هستم، شناور در یک رؤیا. بلوپ.

بخش آخر: دست‌ها

دست‌های اوما به پیری و فرسودگی ماسه‌هاست. این دست‌ها همیشه پیر بودند، حتی وقتی ما بچه بودیم. آن‌وقت‌هایی که صبح‌ها پیشانی و گونه‌هایمان را نوازش می‌کرد و زیرلب می‌گفت: «پاشید، وقت مدرسه‌س.» و زبری دستانش صورت‌هایمان را می‌خراشید.

سرِ کار، دستانش صدها شلوار جین را پیش از ساعت ناهار می‌دوخت و بعد از آن، قبل از رفتن به کارِ شبانه‌اش در رستوران استیک‌پزیِ جانی، صدها شلوار دیگر را بسته‌بندی می‌کرد. او می‌دانست چه‌گونه در کمتر از ده دقیقه برای مشتری‌های گرسنه‌ی مغازه که همیشه‌ی خدا عجله داشتند، استیک‌های آبدار و لطیف درست کند که کنارش سیب‌زمینی پخته داشته باشد.

دست‌های اوما ظرف‌های غذای ما را می‌شست، کف آشپزخانه را با یک دستمال کهنه تمیز می‌کرد، لباس‌هایمان را پس از شستن تا می‌زد. دست‌هایش می‌توانستند لبه‌ی پیراهن‌های دست‌دوم را با چنان ظرافتی کوک بزنند که به هیچ وجه قابل‌تشخیص

نباشند. حتی در روزهای یکشنبه در کلیسا این دست‌ها انجیل را نگه می‌داشتند و در چیدن نان روغنی و قهوه‌ی بعد از دعا، کمک می‌کردند. خیلی کم پیش می‌آمد که دست‌های اوما استراحت کنند. اما گاهی اوقات، نه همیشه، نه وقت‌هایی که اوما خسته بود و فقط دلش می‌خواست سرمای زیر بالش را حس کند، فقط گاهی اوقات، دستانش باز می‌شد، چهارزانو روی زمین می‌نشست، درست زیر نور آفتاب. آن وقت انگشتانش را باز می‌کرد، کف دستانش رو به بالا بود، سرانجام مثل گُلی وجودش را به روی زنبور باز می‌کرد.

من و جون می‌پریدیم تا روی زانوهایش بنشینیم. اوما دست‌های کوچکمان را در دستش می‌گرفت و می‌گفت که می‌تواند از کف دست‌هایمان داستان زندگی‌مان را بخواند.

«ببین، یانگ‌جو! خطِ هوش تو خیلی بلنده. شاید یه روز دکتر بشی.» و با انگشت زبرش خط را دنبال می‌کرد. همین‌طورکه انگشتش از روی برجستگی بالای کف دستم به‌سمت انگشت وسطی‌ام می‌رفت، دستم را قلقلک می‌داد.

جون دست من را پس می‌زد و دست خودش را جلوی اوما می‌آورد. «به خطِ هوش من نگاه کن، اوما!»

اوما می‌گفت: «مگه این دستای کوچولو هم خط دارن؟ بذار ببینم.» و کف دست جون را به صورتش نزدیک می‌کرد. لحظه‌ای بررسی‌اش می‌کرد و بعد یکدفعه وسطش را می‌بوسید. بلوپ. مثل این می‌ماند که دنبال یک قطره باران در دریا بگردی. جون از خنده روی زمین غش می‌کرد. پاهایش را میان زمین و هوا تکان می‌داد. «این یکی، اوما! راجبه این یکی هم بگو.» این را می‌گفت و به خط کف دستش اشاره می‌کرد. همان خطی که می‌گفت جون یک مرد موفق می‌شود که عمر طولانی دارد و صاحب فرزندان زیادی می‌شود.

مهم نبود که ما این داستان‌ها را چند بار شنیده‌بودیم. هرکدام از آن‌ها مثل لالایی پیش از خوابی بود که دلمان نمی‌خواست هرگز تمام شود. همیشه می‌دویدیم تا خودمان را به دستان زبر و پینه‌بسته‌ی اوما برسانیم.

اوما می‌گفت که دست‌هایش داستان زندگی‌اش بوده و آرزو می‌کرد که جز کتاب چیز دیگری در دستانمان نبیند. به مغزش اشاره می‌کرد و می‌گفت: «شما باید از این استفاده کنید.» دست‌های اوما یک عمر سخت کار کرده‌بودند تا مطمئن شود که دست‌های ما هرگز شبیه دست‌های او نخواهند شد. تنها با یک نگاه به ناخن‌ها، بندبند انگشتان و کف دست‌های ما، به‌سادگی می‌شد فهمید که اوما موفق شده‌بود. من و جون هردو دستان کشیده و لاغر اوما را به ارث بردیم، اما بدون آن پینه‌های سفت زرد که نتیجه‌ی سال‌ها رنج فیزیکی و ستم‌کشی جسمی خودش بود. دست‌های ما کتاب‌ها را ورق زده‌بود، کلیدهای صفحه‌کلید کامپیوتر را فشرده‌بود و نهایتاً مداد و خودکار نگه داشته‌بود. دست‌های ما نرم و لطیف بودند. داستان زندگی کفِ دستانمان درست از آب درآمده‌بود.

حالا وقتی با اوما راه می‌روم، دستش را محکم در دستم می‌گیرم. می‌توانم ببینم قدرتی که قبل‌تر، وقتی ما بچه بودیم در دستانش بود، امروز تحلیل رفته‌است. دستش را باز می‌کنم. انگشتانش را از هم

باز می‌کنم و اجازه می‌دهم خط‌های کفِ دستش با آسمان سخن بگویند. آن‌ها نشانه‌های داستان زندگی‌اش و نشانه‌ی گذر زمان هستند. ممکن است برای خیلی‌ها تشخیص این‌که کدام خط از ابتدای تولدش همراهش بوده و کدام بعدها در نتیجه‌ی هزاران شغلی که داشته به‌وجود آمده، کار مشکلی باشد، اما من می‌توانم.

یک‌سری خطوط سیاه را که در امتداد انگشت شستش هستند دنبال می‌کنم. آن‌ها از اولین سال‌های زندگی اوما، زمانی که در امتداد ساحل کُره مشغول جمع‌آوری ماهی‌ها و خشک‌کردن آن‌ها بود حکایت می‌کنند. خط دیگری را دنبال می‌کنم و به یک شیار عمیق پایین انگشت اشاره‌اش می‌رسم. بوی دودِ رستوران استیک‌پزی در مشامم می‌پیچد که پر از جمعیتی است که حاضر نیستند بیشتر از پنج دقیقه معطل شامشان بشوند.

آن روزها وقتی بانداژ پلاستیکی روی زخمش را باز می‌کرد و سعی می‌کرد دستمال خیس‌خورده‌ی خونی‌اش را که به آن چسبیده‌بود جدا کند، توضیح می‌داد که چون سرش خیلی شلوغ بوده این اتفاق

رخ داده‌است. زخمی قدیمی که سفید و برجسته بود و گوشت اضافی آورده‌بود، هنوز خاطره‌ی بوسه‌ی سختِ چاقوی رقصان را با خودش به یادگار داشت.

نوک انگشتانش را نوازش می‌کنم. لکه‌های ریزی که موقع خشک‌شویی لباس‌ها یا اتوکشی بلوزهایی که رویشان نوشته‌بود: *در قسمت یقه، بَداتو است* و ایستادن و دنبال اسپری مرطوب‌کننده گشتن ایجاد می‌شد. همان اسپری‌هایی که یازده سال مدام از آن‌ها استفاده کرد. آن‌ها پوست اوما را می‌سوزاندند و خشک و زبر می‌کردند.

در وسط کف دستش، خطوط هنوز پررنگ‌اند. اگرچه خط ثروت با زخم‌های کهنه‌ای که همچون یک قلاب نامرئی که در دهان ماهی گیر کرده کوتاه شده، اما خط زندگی‌اش بلند و کامل است. خط ازدواجش کمرنگ است و با ترک‌های باریکی که ابتدا و انتهای رمزآلود و مبهمی دارند قطع شده‌است. دست‌های اوما زندگی‌های مختلفی را تجربه کرده، اگرچه موهای سرش تازه شروع به خاکستری‌شدن کرده‌اند.

من تاریخ تک‌تک این خطوط را می‌خوانم و آرزو می‌کنم که ای کاش می‌توانستم پاکشان کنم. زخم‌های کهنه را از رویشان بردارم، بریدگی‌ها و شکاف‌های روی پوستش را محو کنم. دست‌های اوما را با کف دست‌های خودم می‌پوشانم. محکم نگهشان می‌دارم، مثل یک کتاب، مثل دعاکردن بودایی‌ها. به او می‌گویم: «ای کاش می‌تونستم این زخمای کهنه رو برات پاک کنم.»

اوما به‌نرمی دستانش را از میان دستانم بیرون می‌کشد. یک لحظه به پوست پینه‌بسته‌اش نگاه می‌کند و سپس محکم می‌گوید: «اینا دستای منه، یانگ‌جو!»

طره‌ای از موهای مشکی صاف و بلند من را پشت گوشم می‌فرستد و دستش را دور کمرم می‌اندازد. سپس به قدم زدنمان در امتداد ساحل ادامه می‌دهیم.

۱. Young Ju

۲. کلمه‌ای کره‌ای به معنای پدر

۳. کلمه‌ای کره‌ای به معنای مادر

۴. کلمه‌ای کره‌ای به معنای مادربزرگ

۵. کلمه‌ای کره‌ای به معنای پدربزرگ

۶. Mi Shi

۷. Mi Gook

۸. Ju Mi

۹. Pastor Shin

۱۰. عمو به زبان کره‌ای

۱۱. Uncle Thim: عموتیم

۱۲. How do you do?: حالت چه‌طوره؟

۱۳. Oh, the class, come over here:

هی، بچه‌ها، بیایید این‌جا.

۱۴. This is Young: این یانگه.

۱۵. Welcome Young: خوش اومدی یانگ.

۱۶. Hi: سلام

۱۷. Lunch: ناهار

۱۸. Goldfish: ماهی گلی

۱۹. John Chuchurelli

۲۰. Park Joon Ho

۲۱. Mrs. Sheldon

۲۲. قالیچه‌ی کوچکی که برای تنبیه، دانش‌آموز متخاطی در ساعت تفریح روی آن می‌نشیند و اجازه ندارد از کلاس خارج شود

۲۳. Pluto: نام الهه‌ی دنیای مردگان

۲۴. شخصیت داستان افسانه‌ای که با زن‌های زیادی ازدواج می‌کرد و سپس آن‌ها را می‌کشت

۲۵. Laura and Marry

۲۶. Amanda

۲۷. Santa Monica

۲۸. Mrs. Russo

۲۹. Jimmy

۳۰. Suna-san

۳۱. Shirely Temple

۳۲. Kimberly

۳۳. Spencer

۳۴. Harry

۳۵. کلمه‌ای کره‌ای به معنای خواهر

۳۶. Eli

۳۷. مسابقه‌ی بخت‌آزمایی، قرعه‌کشی

۳۸. Oldsmobile: نام یک شرکت خودروسازی

۳۹. Kay

۴۰. Station

۴۱. Michael Markson

۴۲. Mr. Doyle

۴۳. روز تولد حضرت مسیح

۴۴. Byung Ho

۴۵. Mr Shin

۴۶. Mrs. Connor

۴۷. Grade Point Average

۴۸. Wagner

۴۹. Mrs. Song

۵۰. Han Gook

۵۱. Cary Grant

۵۲. Grace Kelly

۵۳. Kinko

۵۴. Song Won Ju